

موسکوز

همسفر با خورشید

مریم ضمانتی یار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقديم به آستان مقدس
بقية الله الاعظم، حضرت صاحب الزمان
عجل الله تعالى فرجه الشريف

همسفر با خورشید

ضمائتی یار، مریم، ۱۳۴۵ -
همسفر با خورشید / مریم ضمائتی یار. - تهران:
موعود عصر، ۱۳۸۳.
۱۶۸ ص.

ISBN 964-6968-54-6: ریال ۱۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PRI ۱۴۲ / م ۲۵۸

ض ۳۹۵

۱۳۸۳

م ۸۲ - ۳۶۴۳۵

کتابخانه ملی ایران

همسفر با خورشید

مریم ضمائتی یار

ناشر: موعود عصر (ع)

شابک: ۹۶۴-۶۹۶۸-۵۴-۶

نوبت چاپ: اول

تاریخ و محل نشر: تهران ۱۳۸۳

شمارگان: ۵۰۰۰

چاپخانه: پیام

لیتوگرافی: موعود

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال

نشانی: صندوق پستی / ۸۳۴۷-۱۴۱۵۵

تلفن: ۶۹۵۶۱۶۷ - نمابر: ۶۹۵۶۱۶۸

فهرست

۹ یاد دیدار یار
۱۹ رد پای ناپیدا
۳۳ حنظل شیرین
۵۹ همسفر با خورشید
۷۷ جور خار و مهر یار
۸۹ گمارده
۹۹ آن بیست لیره
۱۱۵ آخرین دیدار
۱۳۳ شفای یک نگاه
۱۴۵ پیغام دوست
۱۵۳ طواف ماندگار
۱۵۹ زائر غریب

سخن ناشر

«همسفر با خورشید» چهارمین اثر از مجموعه داستانهای نویسنده محترم سرکار خانم «مریم ضمانتی یار» است که توسط «موعود» منتشر می‌شود. تکیه این نویسنده به اخبار و وقایع مذکور در متون و منابع کهن اسلامی (اما مطمئن و سریع) و بازنویسی آنها با شیوه و قلمی نو و جذاب موجب شده تا این آثار مورد توجه عموم علاقمندان به ویژه جوانان واقع شود.

این داستانها بروز شور و علاقه خاصی را در خوانندگان باعث می‌شود و تمنايي ویژه را برای تجربه همه آنچه که بر قهرمانان نیک‌نام و نیک سرانجام گذشته در آنها برمی‌انگیزد.

«همسفر با خورشید» را تقدیم به ساحت مقدس حضرت ولی عصر، علیه‌السلام می‌کنیم و برای همه جوانان این دیار آرزوی قرار گرفتن در خیل منتظران صادق داریم. ان شاء الله

یاد دیدار یار *

کشتی کوچک ناخدا حیدر آرام بر روی دجله پیش می‌رفت. آسمان آبی بود و نسیم خنکی، نیزارهای اطراف دجله را نوازش می‌کرد. هوا مطبوع و خنک بود و بعدازظهر مناسبی برای کشتی‌رانی بر روی دجله. مسافرانی که از حله و کربلا سوار کشتی شده و به سمت نجف می‌رفتند، در آرامش دجله و کشتی سرگرم گفتگو بودند و صدای خنده چند جوان، عرشه کوچک کشتی را پر کرده بود، آنها جوانی تنها را یک گوشه از عرشه دوره کرده بودند و هر کدام حرفی می‌زدند و او را مسخره می‌کردند. جوان هم آرام و سربه‌زیر نشسته بود و خنده‌ها و تمسخرهای آنها را تحمل می‌کرد. جوانی که از همه دوستانش بی‌پروا تر بود، جلوی او روی عرشه نشست و گفت: یاقوت! مادرت نذر کرده اگر به سلامت به نجف برگردی صد هزار جمعه به کربلا برود و...

یاقوت با شنیدن نام کربلا برآشفته. با خشم بلند شد که حرفی بزند. اما با یک حرکت سریع، همه آنها از جا برخاستند و دورش را گرفتند.

* بازنویسی شده بر اساس کتاب «نجم الثاقب»، باب هفتم، ص ۴۶۹، حکایت ۷۱.

۱۰ ■ همسفر با خورشید

یاقوت در حلقه آنها احساس ترس کرد و حرفی نزد و آنها گستاخر شده و مذهبش را به مسخره گرفتند. ناخدا حیدر و جاشوهای کشتی، سخت سرگرم کارشان بودند و کسی متوجه نبود هر آن ممکن است بین این عده جوان نزاعی درگیرد.

شیخ علی رشتی که از کربلا عازم نجف بود و از ابتدا شاهد بود که این عده چطور این جوان تنها و بی‌پناه را مسخره می‌کردند، دیگر تاب نیاورد. برخاست و به طرف آنها رفت. با دست آنها را کنار زد و گفت: آرام باشید از انصاف و جوانمردی به دور است که ده نفر، یک نفر را... یکی از آنها جلو آمد و گفت: یاقوت خودش مرد کاملی است و وکیل و وصی نمی‌خواهد.

یکی دیگر گفت: از آن گذشته ما عموزادگان او هستیم و نیازی به وساطت یک غریبه نیست.

شیخ علی سری تکان داد و گفت: خویشاوند او هم هستید و این همه مسخره‌اش می‌کنید؟

جوانی از بین آنها فریاد زد: دروازه کربلا را پشت سر گذاشته‌ایم و روی آب هستیم. اگر گمرکچی هستی برو کنار دروازه کربلا. یاقوت برآشفقت: احترام موی سفید این شیخ را داشته باشید. پیرمرد که حرف بی‌حساب نمی‌زند.

هنوز جوان پاسخ یاقوت را نداده بود که ناخدا حیدر فریاد زد: رسیدیم. بعد از این عمق آب خیلی کم است. اگر جلوتر برویم، کشتی به گل می‌نشیند. پیاده شوید و بقیه راه را تا نجف پیاده بروید.

یاقوت نفس راحتی کشید. کوله‌بارش را برداشت و بسرعت پیاده شد.

یاد دیدار یار ■ ۱۱

شیخ علی هم پیاده شد. خودش را به یاقوت رساند و گفت: اگر اجازه بدهی تا نجف همراهت باشم.

یاقوت سری تکان داد و گفت: از اینکه به خاطر من به زحمت افتادید شرمندهام.

- این چه حرفی است. اگر همین طور پیش رفته بودند و ناخدا فرمان پیاده شدن نداده بود، کارت با آنها به جای باریکی می کشید. حالا واقعاً راست می گفتند و از خویشاوندان تو هستند؟

- بله آنها عموزادگان من هستند و همه اهل سنتند و پدرم هم سنی است. اما مادرم شیعه است و من چندسالی است که به مذهب مادرم هستم و همین امر باعث شده آنها مرا بسیار آزار دهند.

- حالا کجا می رفتی که با آنها همسفر شدی؟

- من اهل حله هستم و شغلم روغن فروشی است. برای تهیه روغن مرتب از حله به بادیه های اطراف نجف می روم. اینها هم برای کار به نجف می روند. شما که هستید و به کجا می روید؟

- من نامم شیخ علی رشتی است و برای تدریس علوم دینی به این نواحی آمده ام. دلم می خواهد بدانم چه پیش آمد که به مذهب مادرت درآمدی.

دل یاقوت با شنیدن این جمله شیخ علی فرو ریخت. یاد خاطره های شیرین در دلش زنده شد. چشمانش به اشک نشست و برای لحظاتی طولانی سکوت کرد. شیخ علی متوجه شد که یاقوت سخت منقلب شده است. سکوت کرد و گذاشت تا به حال خودش باشد.

یاقوت حس کرد بغض راه گلویش را بسته است و اگر اشک هایش

نریزند نفسش بند می آید. آهی کشید و اشک‌هایش جاری شدند. شیخ علی اشک و سکوت او را که دید گفت: حدس می‌زدم چیزی در دلت می‌گذرد که اینگونه تو را از آنها جدا کرده، امّا فکرش را نمی‌کردم که یادآوری آنچه بر تو گذشته، اشکت را جاری کند. مشتاقتر شدم بدانم چه بر تو گذشته.

یاقوت اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: گفتم که شغلم روغن‌فروشی است و برای تهیه روغن به اطراف نجف می‌روم تا از بادیه‌نشینان روغن بخرم. آن سال کاروانی راهی نجف بود و من با آنها همراه شدم. در بین راه شب در جای امنی ماندیم و من که بسیار خسته بودم به خواب رفتم و وقتی چشم باز کردم همراهانم رفته بودند و هیچکس مرا بیدار نکرده بود. تنها و سرگردان بارم را جمع کردم و راهی بیابان شدم، امّا خیلی زود فهمیدم که راه را گم کرده و مسیر را کاملاً اشتباه رفته‌ام. کم‌کم ظهر از راه می‌رسید و بر شدت تابش آفتاب افزوده می‌شد. آبی که همراهم بود تمام شده بود و همسفری هم نداشتم که از او مدد بخواهم. می‌دانستم در آن بیابان، حیوانات وحشی گرسنه فراوان است و بسیار شنیده بودم که مسافران راه گم کرده، طعمه آنها شده‌اند. وحشت سراپای وجودم را در برگرفته بود و درمانده اشک می‌ریختم. پدرم همیشه از خلفا و مشایخ یاد می‌کرد. من هم عاجزانه خدا را قسم می‌دادم و آنها را نزد او شفیع می‌کردم تا اسباب رهایی‌ام را فراهم کند. امّا، هر چه بیشتر جلو می‌رفتم احساس می‌کردم از مقصدم دورتر می‌شوم. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و خار و خاک و آفتاب داغ هم بی‌امان بر سر و رویم می‌تابید و هر چه بیشتر عرق می‌ریختم، تشنه‌تر می‌شدم.

حیوان زبان‌بسته‌ام که دیگر از تشنگی نای راه رفتن نداشت نیمه‌های

یاد دیدار یار ■ ۱۳

راه از پا درآمد و من سرگردان و تشنه به راهم ادامه دادم. راه که نه به بیراهه‌ای که مرا به عمق بیابان می‌کشاند...

گریه امان یاقوت را برید. از رفتن باز ماند و همانجا میان نزارهای ساحل دجله نشست. شیخ علی کنارش نشست و دستش را پدرانۀ بر روی شانۀ او گذاشت. شانۀ‌های یاقوت از شدت گریه می‌لرزید. بعد از لحظاتی که با صدای بلند گریه کرد، بر خودش مسلط شد و ادامه داد:

... مادرم همیشه مذهبش را از پدرم پنهان می‌کرد اما من به یاد داشتم که در کودکی که من هنوز تفاوت مذهب او و پدرم را نمی‌فهمیدم به من می‌گفت: ما امام زنده‌ای داریم که کنیه‌اش «اباصالح» است. او گمشدگان را نجات می‌دهد و به فریاد درماندگان می‌رسد و ضعیفان و بی‌پناهان را یاری می‌کند... در آن لحظات عطش و وحشت و خستگی، ناگهان یاد این حرف مادرم افتادم. از شدت گرما و عطش، بر روی زمین افتادم و در حالی که با نهایت درماندگی با صدای بلند گریه می‌کردم فریاد زدم: خدایا من از امامی یاری می‌طلبم که مادرم می‌گفت گمشدگان را نجات می‌دهد. به فریاد درماندگان می‌رسد... من در این برهوت و تشنگی، گم شده‌ام و تو می‌دانی که درمانده‌ام. عهد می‌بندم اگر او به فریادم برسد و مرا نجات دهد، به مذهب مادرم درآیم.

و با آخرین توانی که داشتم فریاد زدم: یا اباصالح! می‌گویند تو فریادرس درماندگانی... من درمانده‌ام... مرا دریاب...!

ناگهان از پشت پرده‌اشک چهره‌مردی را دیدم. اول فکر کردم سراب و خیال است. اما پلک که زدم و اشک‌هایم فرو ریخت، او را بهتر دیدم. عمامه‌سبزی به سر داشت. درست هم‌رنگ همین برگ‌های نی. دستم را گرفت و

مرا بلند کرد. راه را به من نشان داد و فرمود: بزودی به قریه‌ای می‌رسی که اهل آن همه شیعه‌اند و از من خواست که به مذهب مادرم درآیم. فهمیدم که او همان اباصالح است. ناله کردم: یا سیدی! با من به آن قریه می‌آیید؟

فرمود: نه، چرا که هزار نفر در اطراف این بلاد از من مدد می‌خواهند و باید بروم و ایشان را نجات دهم. تا من به خود آمدم دیگر او را ندیدم. فریاد زدم، صدایش کردم اما بیابان بود و سکوت. با حال و روزی گریان و پریشان به سوی قریه‌ای رفتم که اباصالح نشانم داده بود؛ آن قریه که فرموده بود اهالی آن همه شیعه‌اند. مردم آن قریه مرا که گریان دیدند، پناهم دادند و ماجرا را که فهمیدند دوره‌ام کردند و بر سر و چشمم بوسه‌ها زدند و اشک‌ها ریختند... آن شب، مهمان آنها بودم و فردا ظهر، همراهانم رسیدند و من تازه فهمیدم چه مسافتی را با چه سرعتی طی کرده‌ام... کار خرید روغن را فراموش کردم. حالی داشتم که به هیچ چیز آرام نمی‌گرفت. فردای آن روز به حله رفتم و سراغ بزرگ اهل شیعه را گرفتم. خانه سیدمهدی قزوینی را نشانم دادند. نمی‌دانستم کیست. اما به کسی نیاز داشتم که به من بگوید چه کنم تا به عهدم وفا کنم. خصوصاً که حضرت بر عمل بر عهدم تأکید فرموده بود. خادم سیدمهدی در را برویم گشود. مرا که گریان و گرد و غبار گرفته دید به اتاقی برد و لحظه‌ای نگذشت که سید خودش به سراغم آمد. بی آنکه بداند من که هستم و بر من چه گذشته، گرم مرا در آغوش گرفت و بوسید. گفتم: نامم یاقوت است و روغن فروشی از اهالی حله هستم.

گفت: هر که هستی خوش آمدی.

یاد دیدار یار ■ ۱۵

قصه گم شدنم را برایش گفتم و... ناگهان سید منقلب شد. مثل اینکه خاطره‌ای شیرین و خاص به یادش آمده باشد. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. دیدم حال او از من پریشان‌تر است. پرسیدم: چرا چنین اشک می‌ریزی سید؟

برایم گفتم که چند سال قبل راهی کربلا شده و در راه مردان راهزن و بی‌رحم عنین، راه بسته بودند و همه زائران از ترس، در کنار رود هندیه توقف کرده و جرأت حرکت به سوی کربلا را نداشتند که با دلی شکسته سر به بیابان می‌گذارد که ناگهان صاحب‌الامر می‌آیند و او را همراه همه زائران به کربلا می‌رسانند بدون اینکه نشانی از راهزنان باشد.

با یادآوری خاطره‌اش هر دو سر در آغوش هم گریه کردیم و کمی که آرام گرفت پرسید: برای چه اینجا آمده‌ای؟

گفتم: آمده‌ام تا به مذهب تشیع درآیم و نمی‌دانم چه کنم.
گفت: خودم تمام آداب تشریف به تشیع علوی را به تو می‌آموزم.
گفتم: من امّا به یک چیز فکر می‌کنم. من می‌خواهم او را دوباره ببینم.
چه کنم؟

در حالی که آرام اشک می‌ریخت لبخندی زد و گفت: به همین زودی دلتنگ شده‌ای؟ تو که پرورده پدری سنی هستی.

گفتم: نه... من شیر مادری شیعه را خورده‌ام. فقط بگو چه کنم؟
سید سر تکان داد و گفت: چه بگویم امّا می‌دانم که او جدش حسین را بسیار دوست دارد. حسین را شفیع قرار بده و چهل شب جمعه به کربلا برو. امید که به آبروی حسین دوباره مولایمان را زیارت کنی.

من در کنار سید مهدی با آداب و عقاید تشیع آشنا شدم و در تمام این

مدت، فقط به یک چیز فکر می‌کردم که می‌خواهم دوباره او را ببینم و از همان هفته، هر شب جمعه به کربلا رفتم.

شیخ علی که محاسن سفیدش از اشک خیس شده بود دستی بر شانه یاقوت جوان زد و گفت: از ما که عمری شیعه‌ایم با معرفت‌تر و عاشق‌تری! یاقوت که نگاهش به موج‌های زیبای دجله خیره ماند بود گفت: داشتم در این آتش می‌سوختم تا چهارمین پنج‌شنبه از راه رسید. از صبح آرام و قرار نداشتم. همه وجودم شعله‌ور بود و برای رسیدن به کربلا لحظه‌شماری می‌کردم. من می‌دانستم او از دلم خبر دارد. همانطور که من در آن بیابان با خدا عهدی بسته بودم و او پایبندی به عهد را یادآورم شده بود.

وقتی به دروازه کربلا رسیدم. دیدم مردم زیادی جمع شده‌اند. پرس و جو کردم و فهمیدم نمایندگان حکومت اهل سنت، برای بازدید از کار نگهبانان دروازه شهر آمده‌اند و با نهایت سختگیری از زائران تذکره می‌خواهند و هر کس تذکره نداشت باید پول آن را می‌پرداخت و من که سی و نه شب از حله تا کربلا پیاده رفته بودم، فکرش را هم نمی‌کردم که در چهارمین شب و درست در شب موعود، با چنین مسأله‌ای روبرو شوم. من نه تذکره داشتم و نه پولی که قیمت تذکره را بدهم. مردم التماس می‌کردند و سربازان حکومتی با خشونت و ضرب نیزه آنها را رد کرده و اجازه ورود به کربلا را نمی‌دادند. بسیاری بدون تذکره بودند و با چشمی گریان برگشتند. اما من که به وعده و وعده‌گام رسیده بودم امکان نداشت بتوانم برگردم. سعی کردم بین آنها که تذکره داشتند مخفی شوم. اما مأموران متوجه شدند و مرا عقب زدند. نمی‌دانستم چه کنم که ناگهان

یاد دیدار یار ■ ۱۷

از بین جمعیت صاحب خودم، صاحب الامر را دیدم. همان که آن روز در بیابان به فریادم رسیده بود. لباس طلاب عجم را پوشیده بود و عمامه سفیدی بر سر داشت و آن طرف دروازه بود. با دیدنش دلم فرو ریخت. با نگاهم التماسش کردم. نیازی به حرف زدن نبود. تمام وجودم در اشتیاق می سوخت. حضرت جلو آمد. دست مرا گرفت. گرمایی مطبوع تمام وجودم را دربرگرفت. زمانی به خود آمدم که از دروازه عبور کرده بودم و هیچ کس مانع من نشده بود. وقتی از دروازه گذشتم دیگر آن حضرت را ندیدم.

نگاه یاقوت تا دور دست آسمان آبی دجله پر کشیده بود. همه مسافران کشتی ناخدا حیدر به نجف رسیده بودند و هیچکس نمی دانست در بین نیزارهای سبز ساحل دجله در دل یاقوت جوان و شیخ علی رشتی چه می گذشت. فقط صدای گریه‌ای از نیزارها به گوش می رسید.

رد پای ناپیدا *

محمود از در حجره وارد شد و دست و رویش را با حوله خشک کرد و سر سفره نشست. محمد استکان چای را به دست او داد و گفت: «عید که می‌شود، همه خوشحالند جز من!»

محمود استکان چای را شیرین کرد و گفت: «حق داری! اگر من و تو هم مثل دیگران خانواده و اهل و عیالی داشتیم، از رسیدن عید و تعطیل شدن مدرسه خوشحال می‌شدیم.»

محمد برای خودش هم چای ریخت و گفت: «حالا که نداریم چه باید بکنیم؟ نگاه کن همه درختان حیاط مدرسه، پر از شکوفه شده‌اند. بهار همه جا را سبز و خرم کرده، اما من اصلاً آمدن بهار را حس نمی‌کنم.»

محمود لقمه‌ای نان و پنیر پیچید و گفت: «دلت باید بهاری باشد که نیست.»

* بازنویسی شده براساس خلاصه کتاب: العبقری الحسان یا برکات حضرت ولی عصر (ع).

محمد آهی کشید و گفت: «راست می‌گویی. ولی چه کنم تا دلم بهاری شود؟»

محمود دستی به شانه‌اش زد و گفت: «خدا بزرگ است. بالاخره تو هم صاحب خانوادهای می‌شوی، اما تا آن زمان دلتنگی تو در تعطیلات مدرسه چاره دارد.»

چشمان محمد درخشید: «چه چاره‌ای؟»

محمود لقمه دیگری به دهان گذاشت و گفت: «من تصمیم گرفتم تعطیلات عید را به روستای «آستانه» بروم.»

محمد با تعجب گفت: «آستانه؟ همه در اوایل بهار به نواحی معتدل و گرم می‌روند، آن وقت تو هوس رفتن به منطقه کوهستانی و پر از برف آستانه را کرده‌ای؟»

محمود استکان چای را به دست او داد و گفت: «اولاً یک چای دیگر بریز، ثانیاً هوس نیست و شوق است. دلم هوای زیارت امامزاده سهل را کرده. تا آستانه هم که هشت فرسخ راه، بیشتر نیست.»

محمد استکان را گرفت و چای دیگری برای محمد ریخت و گفت: «اولاً بفرما این هم یک چای، ثانیاً هشت فرسخ پیاده رفتن در برف کوهستان، چیز کوچکی است؟»

محمود استکان را گرفت و گفت: «اولاً مجبور نیستی با من بیایی. ثانیاً اگر می‌خواهی تمام تعطیلات در حجره‌ات بمانی و پرپر شدن شکوفه‌ها را نگاه کنی، من مانع نمی‌شوم!»

محمد به فکر فرو رفت. از تنهایی و ماندن به شدت پرهیز داشت. اما خوب می‌دانست هوای مناطق کوهستانی در ابتدای بهار چقدر نامتعادل

ردبای نابیدا ■ ۲۱

است. سر بلند کرد و گفت: «ولی اینجا در بروجرد بهار آمده و عید شده. تا آستانه، تمام راه‌ها پر از برف است. تو که می‌دانی در این نواحی، زمستان تا خرداد پایدار است. دست کم دو فرسخ را کاملاً در برف باید طی کنی.» محمود که وانمود می‌کرد دلایل محمد را برای نرفتن نمی‌شنود، چایش را شیرین کرد و گفت: «در هر حال صبحانه‌ام را که خوردم راه می‌افتم. امیدوارم تعطیلات در حجره به تو خوش بگذرد!!»

محمد سکوت کرد. محمود را می‌شناخت. سال‌ها با او همدرس و هم حجره بود و می‌دانست چقدر در تصمیم‌گیری قاطع و مصمم است. اما از تنها ماندن هم وحشت داشت.



بقیه طلبه‌های مدرسه در حیاط جمع شده بودند و هر کس حرفی می‌زد. همه از وقتی شنیده بودند محمود عازم زیارت امامزاده سهل است، از یک طرف دلشان هوایی شده بود، از یک طرف هم از برف و سرمای کوهستانی اطراف بروجرد تا اراک پرهیز داشتند. محمود اما بی‌هیچ حرفی کوله‌بار سفرش را بسته و آماده حرکت بود. محمد هم روی پله جلوی حجره نشسته بود و بین رفتن و ماندن تردید داشت. طلبه‌ها که هر کدام از وضع راه و بدی هوا چیزی می‌گفتند از رفتن منصرف می‌شد، اما محمود را که آماده سفر می‌دید حس می‌کرد اصلاً طاقت دوری او را ندارد. این فکر در او قوت گرفت و هنوز طلاب سرگرم بحث با محمود بودند که به سرعت به حجره رفت و ساک کوچکش را بست و بیرون آمد. محمود که او را ساک به دست دید لبخندی زد و گفت: «می‌دانستم مرا تنها نمی‌گذاری.»

بعضی از طلبه‌ها که آن دو را عازم سفر دیدند به آنها پیوستند و گفتند: «سفر هر چه باشد از ماندن در حجرهٔ یک مدرسهٔ تعطیل بهتر است. زیارت هم که لطف خودش را دارد.»

کم‌کم تعداد همراهان محمود زیاد شد و چیزی نگذشت که مدرسه از طلبه خالی شد و همه دسته‌جمعی عازم زیارت شدند.

تا گردنهٔ بیرون شهر، یک فرسخ پیاده راه رفتند. هنوز ابتدای سفر بود و همه شور و شوق داشتند. هوا هم خوب و معتدل بود و زمین‌های کشاورزی بیرون شهر هم سبز و خرم بودند. اما از گردنه که پیچیدند، پشت گردنه و در منطقهٔ کوهستانی، همه جا پوشیده از برف بود و در آن منطقه تا ایام تابستان هم برف باقی می‌ماند و آب نمی‌شد. اما چون آسمان آبی بود و آفتاب می‌درخشید طلاب به برف اعتنایی نکرده و به راهشان ادامه دادند. هر کس چیزی می‌گفت و آن همه برف مانعی بر سر راه آنها نبود. از گردنه که بالا رفتند، جای مناسبی پیدا کرده و برای استراحت، چند دقیقه‌ای نشستند. صحرا تا چشم کار می‌کرد پر از برف بود و جادهٔ خاکی به خاطر عبور و مرور مردم، صاف و هموار بود. آفتاب می‌تابید و درخشش آن، بر روی برف نشان می‌داد که جای نگرانی نیست. محمود رو به دوستانش کرد و گفت: «تا آستانه شش فرسخ راه داریم. دو فرسخ را تا شب می‌رویم و شب در روستاهای بین راه می‌خوابیم و فردا صبح دو فرسخ بعدی را می‌رویم. با این حساب، امروز که سه‌شنبه است تا جمعه به امامزاده سهل می‌رسیم.»

ردبای ناپیدا ■ ۲۳

محمد گفت: «پس راه بیفتیم که تا شب نشده به روستایی برسیم و خیالمان آسوده باشد.»

محمود موافقت کرد و گفت: «اگر چه صحرا پر از برف است اما هوا سرد نیست. آفتاب هم که می‌تابد. پس برویم که به شب برنخوریم.» همه از جا بلند شدند و هر کس کوله‌بارش را بر دوش گرفت و به سمت پایین گردنه به راه افتادند.

بعد از ظهر، خسته و گرسنه به روستایی رسیدند که در دل صحرای پر از برف، برای آنها پناه خوبی بود. محمود در خانه‌ای را زد. مرد روستایی در را به روی آنها گشود. محمود سلام کرد و گفت: «ما عده‌ای از طلاب مدرسه شاهزاده بروجرد هستیم که به قصد زیارت امامزاده سهل بن علی عازم روستای آستانه اراک هستیم. هنوز راه درازی در پیش داریم و می‌خواهیم بدانیم آیا در این روستا امشب کسی به ما پناه می‌دهد تا شب را به صبح کنیم و فردا بعد از نماز صبح راهی شویم؟»

مرد روستایی لبخندی زد و گفت: «خوش آمدید اگر مرا به میزبانی بپذیرید که خادم زائران امامزاده باشم، خوشحال می‌شوم.»

محمود و دوستانش شادمان، دعوت مرد را پذیرفتند و به خانه باصفایش رفتند. مرد با نهایت محبت، از آنان پذیرایی کرد. شب خوب و راحتی بر آنها گذشت و خستگی آن همه پیاده‌روی از تنشانشان رفت. برای نماز صبح که بیدار شدند از پنجره اتاق، محمود نگاهی به بیرون انداخت تا وضع هوا را بسنجد و آماده حرکت شوند. اما با تعجب، متوجه شد که

بیرون برف باریده و حیاط خانه روستایی پر از برف شده است. همه نمازشان را خواندند و منتظر روشن شدن هوا شدند. مرد روستایی بساط صبحانه را برایشان فراهم کرد و به اتاق آورد. دید همگی مهبای حرکت شده‌اند.

با تعجب پرسید: «با این برفی که تمام دیشب باریده، باز می‌خواهید به راهتان ادامه بدهید؟ قطعاً راه‌ها همه بسته شده و این برف تازه، همه جا را مسدود کرده است.»

محمود گفت: «مهم نیست. هوا خوب است و روستاها هم به همدیگر متصل هستند و می‌توانیم راه را پیدا کنیم.»

محمد گفت: «این دوست ماشوق زیارت دارد و هیچ چیز جلودارش نیست.» صادق گفت: «ما هم با این تعداد زیاد بیش از این صلاح نیست مزاحم شما و اهل خانه‌تان باشیم.»

مرد روستایی گفت: «اصلاً حرف از مزاحمت نزنید. ولی بدانید اگر راه بیفتید ضرر می‌کنید. شما با این راه‌ها آشنا نیستید. برف تازه که ببارد همه راه‌ها را می‌پوشاند و گم شدن در صحرای پر از برف، حتمی است.» محمود جوابی نداد. صبحانه که خوردند وسایلشان را جمع کردند و راهی شدند. صاحب‌خانه، شوق آنها را که دید اصراری نکرد و آنها را بدرقه کرد.

مسیر پر از برف بود و راه کاملاً زیر برف پوشیده شده بود. اما به خاطر تابش آفتاب، نگرانی به دل راه ندادند و تا روستای بعدی که از دور پیدا بود، پیاده رفتند.

رد پای ناپیدا ■ ۲۵

شب دوم را هم در خانه یک پیرمرد روستایی دیگر گذراندند. او هم با همان صفای روستایی و همانند آن پیرمرد اولی از زائران امامزاده پذیرایی کرد و شب به آنها اتاق مناسبی داد تا استراحت کنند. صبح برای نماز که بیدار شدند، هوا بدتر از روز قبل و به شدت سرد شده بود و تمام شب برف باریده بود. پیرمرد به اتاق آمد و گفت: «نیازی به گفتن نیست که هوا به شدت سرد شده و تمام شب برف باریده. به آسمان بدون ابر نگاه نکنید. ارتفاع برف در راه خیلی زیاد است. بیاید از این سفر منصرف شوید و جان خودتان را به خطر نیندازید.» همه به محمود نگاه کردند. او حالا دیگر حکم سرپرست گروه را داشت.

محمود گفت: «از محبت شما ممنونیم. اما تا مقصدمان راهی نمانده. مسافت زیادی طی کرده‌ایم و شب جمعه و زیارت هم در پیش است. در این یک فرسخ راه باقی مانده هم ترس از بین رفتن نیست. از طرفی این چند روز در برف، راه آمده‌ایم که شب جمعه، امامزاده را زیارت کنیم. امروز که اینجا بمانیم دیگر ثواب زیارت شب جمعه را هم از دست می‌دهیم.»

پیرمرد اصرار را که بی‌نتیجه دید گفت: «پس صبر کنید هوا گرم‌تر شود. صبح زود سرد است.»

از اتاق بیرون رفت و در را بست. او که بیرون رفت مجتبی گفت: «من فکر می‌کنم تا نیامده بهتر است برویم. اگر بیاید مانع ما می‌شود.»

صادق گفت: «پیرمرد خوش قلبی است اما بی‌جهت نگران است. ما جوان و نیرومند هستیم و این یک فرسخ راه باقیمانده، راهی نیست.»

رضا گفت: «قسمت بیشتر و سخت راه را هم که آمده‌ایم.»

محمود موافقت جمع را که دید گفت: «من هم موافقم برویم.»

صادق بلند شد تا در اتاق را باز کند اما متوجه شد از بیرون بسته شده است. محمود جا خورد و گفت:

- یعنی حاجی در را از بیرون قفل کرده؟

صادق خندید و گفت: «ترسیده ما برویم، در را بسته.»

با آنکه از رفتن باز ماندند اما از این کار پیرمرد هم خنده‌شان گرفت. هنوز با هم در این باره حرف می‌زدند که از پشت شیشه در اتاق دیدند پسر بچه‌ای به سراغ کوزه‌ای رفت که در ایوان بود تا آب بردارد. محمود جلو رفت و با انگشت چند ضربه به شیشه زد. توجه پسرک جلب شد و جلو آمد. محمود گفت:

- پسر جان در ما از بیرون بسته شده. آن را باز می‌کنی؟

پسر بچه که از همه جا بی‌خبر بود، ظرف آبی که از کوزه پر کرده بود، زمین گذاشت و در اتاق را باز کرد و ظرفش را برداشت و رفت. طلبه‌های جوان هم اسباب سفرشان را برداشتند و از خانه پیرمرد بیرون رفتند. هنوز خیلی از خانه دور نشده بودند که پیرمرد آنها را دید. در حالی که روی پشت بام برف‌ها را پایین می‌ریخت متوجه رفتن طلبه‌ها شد. جا خورد و از همان جا صدا زد: «صبر کنید. این اصرار شما برای رفتن خیلی عجیب است. باور کنید تلف می‌شوید.»

طلبه‌ها با خنده دست تکان دادند و گفتند: «نگران نباش، اتفاقی نمی‌افتد.»

پیرمرد از پشت بام پایین آمد و دنبال آنها دوید و صدا زد: «حالا که عزمتان بر رفتن است، پس صبر کنید تا مسیری را به شما نشان بدهم که بی‌خطر است.»

ردبای ناپیدا ■ ۲۷

آنها همان طور که می رفتند سر تکان می دادند و او مسیر را نشان می داد. پیرمرد بی اعتنائی آنها را که دید برگشت. مسافتی که از روستا دور شدند، متوجه شدند هر چه می روند به یک آبادی نمی رسند و راهها کاملاً بسته است. هر چه جلوتر می رفتند، ارتفاع برف بیشتر می شد و گاهی تا کمر و سینه شان می رسید. در گودال های پر از برف فرو می رفتند. لباس شان که اصلاً مناسب این هوا نبود، کاملاً خیس شده بود و همه به شدت می لرزیدند. پشیمان از نشنیده گرفتن اصرارهای پیرمرد روستایی، متوجه خطری بزرگتر از برف شدند و آن هم رشته قنات آبی بود که آنجا بود و برف، چاه های این رشته قنات را بسته بود و ترس از افتادن در چاهها هم بر مشکلات راه افزوده شد.

صادق و رضا که جوانتر بودند و با دل و جرأت بیشتری پیش می رفتند، از بقیه جلو زدند، اما چیزی نگذشت که فریاد هر دو بلند شد. چنان در گودالی پر از برف فرو رفتند که امکان بیرون آمدن برایشان نبود. همه با عجله خودشان را به آنها رساندند و دورشان جمع شدند تا کمکشان کنند. حرکت و تکاپوی آنها در برف، زمین را لغزنده و خطرناک کرده بود و تا آن دو را از برف و آب گل بیرون کشیدند، چندین بار هر کدام در برف، زمین خوردند. تمام لباس و سر و صورتشان غرق برف و آب یخ زده، شده بود و وضعیتشان لحظه به لحظه بدتر می شد. برف آن قدر در هم فشرده و عمیق بود که هیچ راه نجاتی وجود نداشت. تا چشم کار می کرد صحرا پر از برف بود و هیچ اثر و نشانه ای از حیات دیده نمی شد. مقداری که از رشته قنات دور شدند، ابرها هم کم کم که از راه رسیدند و به سرعت به هم پیوستند و در مدت زمان کوتاهی، هوا تاریک شد و برف و

بوران شدیدی شروع شد. همه لباس‌هایشان خیس بود و با وزش باد، از سرما می‌لرزیدند. کفش‌هایشان در برف و گل گیر کرده بود و پاهای برهنه‌شان از سرما یخ زده بود و امکان راه رفتن با پای برهنه در برف و یخ وجود نداشت. گویی هیچ‌امیدی به نجات نبود و همه یقین پیدا کردند که اصرار آن مرد روستایی بدون دلیل نبود و حتماً مرگ در انتظار آنهاست. مسافتی که رفتند، محمود حس کرد پیش رفتن نه تنها هیچ مشکلی را حل نمی‌کند بلکه آخرین رمق را هم از همه می‌گیرد و این سرما و پای برهنه و لباس‌های خیس، به زودی زیر شلاق برف و بوران، همه را از پای درمی‌آورد و هیچ‌کس جز او مقصر نیست که این همه بر این سفر و رفتن اصرار داشت. این بود که گفت: «دوستان من بر آمدن به این سفر اصرار کردم و هر چه مردم بین راه ما را از رفتن باز داشتند اعتنا نکردم. اکنون که به این مصیبت گرفتار شده‌ایم، من خودم را مقصر می‌دانم و اگر اتفاقی برای هر کدام از شما بیفتد و من خودم جان سالم بدر ببرم، هرگز خودم را نمی‌بخشم. بیایید با هم دست به دامان کسی شویم که در هر زمانی قدرت یاری و کمک به ما را دارد. با این حرف‌ها، وحشت و دلهره به جان همه چنگ انداخت. ترس از مرگ بر سر همه سایه افکند و مضطرب و پریشان به هم نگاه کردند.»

محمود ادامه داد: «بیایید همدل و همصدا امام عصر را صدا کنیم تا به فریادمان برسد.»

در آن شرایط و وضعیت همین که طلاب نام امام عصر (ع) را شنیدند همه به گریه افتادند و با همه وجود ضجه زدند و فریاد «یا صاحب‌الزمان» از همه بلند شد. در آن سوز سرما و برف و بوران و ناامیدی، نام امام

ردبای ناپیدا ■ ۲۹

زمان (ع)، گرمابخش دل‌هایشان شد و هر چه بیشتر صدایش می‌کردند، سوز و آه و اشکشان هم بیشتر می‌شد. هر کس به زبان خودش چیزی می‌گفت. هیچ کدام فکر نمی‌کردند یک سفر زیارتی در اوایل بهار، آنها را اسیر این برف و سرمای کوهستانی کند.

هر کدام گوشه‌ای روی برف افتادند و در حالی که ناله می‌کردند، امام زمان را صدا می‌کردند. محمود از همه پریشان‌تر بود و درد پشیمانی بیش از سرما و خستگی و یأس آزارش می‌داد. از جمع فاصله گرفت و ضجه زنان نالید: «تو می‌دانی نیتم خیر بود و اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم کارمان به اینجا بکشد. آبروداری کن آقا و مرا از شرمندگی نجات بده...» نفهمید چه مدت گریه کرده و ناله زده، فقط وقتی به خود آمد که متوجه شد آرام آرام ابرها پراکنده شده و اولین اشعه‌های آفتاب همه را شادمان کرده بود. با چشمانی اشکبار از جا برخاستند. با تابش آفتاب رمقی به دست و پایشان آمد، اما هنوز راه مشخص نبود و غیر از تپه‌های برف و کوه‌های دور دست چیزی دیده نمی‌شد. محمود با دو دست اشک‌هایش را پاک کرد و در دل نالید:

- یا صاحب‌الزمان ما به قصد زیارت راهی این سفر شدیم. اگر تو به فریادمان نرسی چه کنیم؟

ناگهان متوجه شد از طرف روبرویشان بر بالای یک تپه پر از برف مردی پیاده که لباس مردم آن نواحی را پوشیده بود پیش می‌آید. همه به تصور اینکه این رهگذر از اهالی همین آبادی‌های مجاور است و راه را می‌شناسد، به سویش دویدند. دورش جمع شدند. محمود سلام کرد و گفت:

«ما یک عده مسافر غریبیم که به قصد زیارت امامزاده سهل راهی آستانه بودیم که گم شده‌ایم. نه لباس مناسب این نواحی را داریم و نه تحمل این برف و سرما را. شما را به خدا به ما راه را نشان بده.» آن شخص به راهی اشاره کرد و گفت: «راه همین است که من آمده‌ام. آن هم اول گردنه است.» اینها را گفت و به راه افتاد. جمع طلاب خوشحال از رهایی از آن وضع، نفس راحتی کشیدند و به سمت راهی که آن شخص اشاره کرده بود به راه افتادند. اما در تمام مسیری که او نشان داده بود، اثری از قدم و جای پایش، بعد از آن نقطه که او را در اولین لحظه دیده بودند، ندیدند.

با آنکه از زمان دیدن او تا رسیدن آنجا به آن نقطه، مدتی نگذشته بود و هوا هم کاملاً صاف شده و آفتاب می‌درخشید و برف تازه‌ای نباریده بود و عبور از گردنه هم بدون آنکه قدم در برف اثر کند، غیر ممکن بود، اما هیچ نشانه‌ای بر جای نمانده بود. ضمن اینکه از بلندی، تمام آن صحرا و تپه‌های حوالی نمایان بود و جمع هر چه نگاه کردند آن شخص را در آن بیابان ندیدند.

همه متوجه این نکته شدند و به هم نگاه کردند. تمام آن حدود را به امید دیدن ردپایی گشتند، اما اثری ندیدند. از بالای گردنه تا شروع روستا، نیم فرسخ راه بود. همه به شوق دیدن رد پا، تصمیم گرفتند این راه را به دقت بگردند، اما با کمال تعجب چیزی ندیدند. به روستا که رسیدند از مردم سراغ گرفتند که آیا برف تازه‌ای باریده یا نه و همه گفتند: «نه، از اول روز تا به حال، هوا همین‌طور صاف بوده و تنها شب گذشته برف کمی باریده است.» محمود رو به دوستانش کرد و گفت: «با آن وضعی که ما داشتیم و

رد پای ناپیدا ■ ۳۱

هوایی که بود و آن کسی را که با نهایت ناامیدی صدا کردیم، شکی نیست که آن شخص مولایمان امام عصر(عج) بود یا مأمور و فرستاده‌ای از جانب ایشان.»

با شنیدن این حرف صدای جمع به گریه بلند شد و این بار از آنچه که نصیبشان شده بود و در نیافته بودند... گریه کنان به سوی امامزاده سهل به راه افتادند در حالیکه هرگز فکر نمی‌کردند این زیارت منجر به چنین عنایتی از سوی امام زمان(ع) شود. حالا از این که در برابر اصرار مردم بین راه، مقاومت کرده و سختی این راه را بر خود هموار کرده بودند، احساس سرور و شادمانی می‌کردند. به زیارتگاه که رسیدند هر کدام به خلوتی پناه بردند تا حلاوت آنچه گذشته بود را در جان خویش مزه‌مزه کنند...

حنظل شیرین *

قافله شتران، با گام‌های خسته و سنگین از راه می‌رسید و سکوت یکنواخت قریه را می‌شکست. هر وقت قافله‌ای از راه می‌رسید، موجی از شور و شادی را به خانواده‌های چشم به راه هدیه می‌کرد.

محمود و احمد در کنار کوچه با بقیه بچه‌ها سرگرم بازی بودند که صدای زنگ قافله را شنیدند. هر دو از جا پریدند و فریاد شادی سر دادند. با آن‌که پدران آنها، اهل سفر با قافله‌های تجاری به بغداد نبودند که بچه‌ها طعم چشم‌انتظاری را بکشند، با این همه، آن دو پسر بچه هم مثل بچه‌هایی که پدر در سفر داشتند، فریاد زدند و مردم را از آمدن قافله با خبر کردند و با پای برهنه بر روی شن‌ها دویدند. آخرین شترها هم وارد قریه شد و آنها هنوز در پی هم می‌دویدند و بازی می‌کردند و گرد و غباری که از بازی و جست و خیز کودکان آنها بوجود آمده بود، مانع می‌شد که راه را

* برگرفته از کتاب نجم الثاقب محدث نوری.

از بیراهه تشخیص دهند و به جای همراهی با قافله، برخلاف جهت آن می‌دویدند و احمد که کوچکتر بود هر وقت در دویدن احساس خستگی می‌کرد و قدم‌هایش سست می‌شد، محمود را سرزنش می‌کرد و به همین دلیل آنها با تمام توانی که نشاط کودکانه به آنها بخشیده بود، به سرعت از قریه دور می‌شدند. بی‌آن‌که بدانند راهی را که در پیش گرفته‌اند، دقیقاً برخلاف مسیر قافله و قریه است.

محمود که از شدت دویدن از نفس افتاده بود روی زمین نشست و گفت: صبر کن... خسته شدم. احمد هم کنارش روی شن‌ها نشست. محمود ناگهان متوجه سکوت وحشتناک دشت شد و به خود آمد: احمد... نگاه کن همهٔ بچه‌ها و قافله رفته‌اند.

احمد که نفس نفس می‌زد بی‌خبر از آنچه بر سرشان آمده بود گفت: رفته باشند!

محمود با نگرانی گفت: ما تنها شده‌ایم.

احمد با اطمینان کودکانه‌ای گفت: خب ما هم می‌رویم.

محمود با دلهره گفت: کجا می‌رویم؟ ما راه را گم کرده‌ایم.

احمد وحشتزده پرسید: تو راه را بلد نیستی؟

محمود درمانده نگاهش کرد: نه... نه... من راه را بلد نیستم.

احمد دست او را گرفت و گفت: من می‌ترسم.

چشمان محمود پر از اشک شد: من هم می‌ترسم. می‌دانی وقتی همه

برگردند، مادرانمان چه حالی می‌شوند؟

احمد با گریه گفت: بیا برویم. بالاخره به یک جایی می‌رسیم.

محمود بغضش را فرو خورد و اشک‌های احمد را پاک کرد و گفت:

گریه نکن به کدام طرف برویم؟

اشک صورت خاک آلود و آفتاب سوخته احمد را خیس کرده بود: این حرف را نزن. تو از من بزرگتری. حتماً راه را بلدی. بگو که راه را بلدی. محمود سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: نه... من بلد نیستم. مگر من تا به حال چند بار در این بیابان گم شده‌ام که راه را بلد باشم. من در این ده سال عمرم برای اولین بار از قریه این قدر دور شده‌ام. احمد با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: حالا باید چکار کنیم؟

محمود راه افتاد و گفت: بیا برویم... نمی‌دانم...

بی‌هدف و با گریه راه افتاده‌اند. ابهت بیابان آنها را به شدت ترسانده بود و احساس یأس و تنهایی وجودشان را در بر گرفته بود. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و بوته‌های خار و حنظل تلخ و گرما بیداد می‌کرد. با نزدیک شدن به ظهر، آفتاب داغ، مستقیم بر سرشان می‌تابید و تشنگی به شدت آزارشان می‌داد. پاهای برهنه‌شان در میان بوته‌های خار، زخمی شده بود و به شدت می‌سوخت. بعد از ساعتی هر دو در نهایت تشنگی و وحشت از تنهایی، بر زمین افتادند. زبان‌شان چون پاره آجری به کامشان چسبیده بود و هیچ کدام قدرت حرف زدن نداشتند. احمد با ناتوانی اشک می‌ریخت و محمود در مانده و گریان صورتش را روی خاک گذاشته بود. احساس می‌کرد مرگ به او نزدیک شده و دیگر تحمل تشنگی را ندارد و تا ساعتی دیگر هر دو در بیابان می‌میرند و شب طعمه حیوانات درنده می‌شوند و پدر و مادرشان هرگز نمی‌فهمند چه بلایی بر سر آنها آمده؛ دلش برای مادرش می‌سوخت و تصور گریه‌ها و بیقراری‌های مادر

عذابش می داد. دلش برای احمد هم می سوخت. او حداقل خواهری داشت تا دل مادر و پدر بعد از مرگ او به دخترشان خوش باشد، اما احمد تنها فرزند پدر و مادرش بود و حالا معصومانه سرش را روی خاک گذاشته بود و منتظر مرگ بود....

دیگر نفس هر دو به شماره افتاده بود و خاک زیر صورتشان از قطره های اشکشان گل شده بود که ناگهان صدای پای سواری سکوت وهم آلود دشت را شکست. سواری بر یک اسب سفید، به سرعت به سمت آنها می تاخت. دل محمود از شادی فرو ریخت و بارقه امید در چشمانش درخشید. اما قدرت سر بلند کردن نداشت. احمد هم با شنیدن صدای پای اسب جان گرفت. اما نتوانست عکس العملی نشان دهد. اسب سوار که مردی میانسال با لباس سفید عربی بود، گویی اصلاً آن دو را بر روی خاک ندیده، کنارشان از اسب به زیر آمد. فرش کوچک و لطیفی را از روی زین اسب برداشت و روی زمین انداخت. با پهن کردن آن فرش، بوی عطری عجیب در هوا پیچید. سوار هنوز فرش را کاملاً صاف و مرتب نکرده بود که سوار دیگری رسید. اسب او قرمز و راهوار بود و سوارش جامه های سفید پوشیده بود. جوانتر از سوار اولی بود و عمامه ای بر سر داشت که دو بال آن را از روی شانها یش پایین انداخته بود و نیزه ای در دست داشت. او هم نسبت به بچه ها عکس العملی نشان نداد. پیاده شد و هر دو روی فرش به نماز ایستادند. نمازشان را که خواندند سوار دوم برای تعقیب نماز، نشست و مشغول ذکر شد. بچه ها بدون هیچ حرکتی، در همان حالت که افتاده بودند، آنها را نگاه می کردند. سوار که ذکرش تمام شد رو برگرداند و فرمود: محمود!

حنظل شیرین ■ ۳۷

محمود سر بلند کرده و با زحمت و ضعف گفت: بله آقا!

فرمود: نزدیک من بیا.

محمود آهسته گفت: نمی‌توانم. آنقدر تشنه‌ام که قدرت حرکت ندارم.

فرمود: باکی بر تو نیست.

محمود حس کرد با این حرف سوار، می‌تواند حرکت کند. به همان حالت، سینه خیز خودش را روی خاک کشید و جلوتر رفت. سوار، دست خود را بر صورت و سینه محمود کشید.

دست لطیف و مهربان او، همه خستگی، عطش، ترس و رنج را یک جا از وجود محمود برد.

حس کرد دهانش اصلاً خشک نیست و زبانش به راحتی در دهان می‌چرخد و از آن همه رنج و عذاب چند دقیقه قبل، هیچ اثری نیست.

فرمود: برخیز! یکی از این حنظل‌ها را برای من بیاور.

محمود از جا بلند شد. در بین بوته‌ها، حنظل بسیار بود. حنظلی برداشت و به دست سوار داد.

سوار حنظل را گرفت و به دو نیم کرد و نیمی به محمود داد و فرمود: بخور.

محمود نیمه حنظل را گرفت. جرأت نکرد مخالفتی کند. اما خوب می‌دانست حنظل چقدر تلخ است. فکر کرد این سوار که او را به راحتی از آن همه درد و عذاب نجات داده شاید منظورش این است که خوردن حنظل به معنای صبر و تحمل در بیابان است. با احتیاط، حنظل را به دهانش نزدیک کرد. اما همین که زبانش را به آن زد و مزه آن را چشید، متوجه شد آن حنظل از عسل شیرین‌تر، از یخ، خنک‌تر و از مُشک خوشبوتر است. با

ولع، آن را خورد و با خوردن آن حس کرد تشنگی و گرسنگی اش به کلی رفع شد.

سوار فرمود: دوستت را صدا کن، بگو بیاید.

محمود تازه به یاد احمد افتاد که هنوز با همان ضعف، روی شن‌های بیابان افتاده بود و شاهد آنها بود.

محمود جلو رفت و گفت: احمد بلند شو، آقا با تو کار دارد.

احمد به زحمت گفت: نمی‌توانم حرکت کنم. قدرت ندارم.

سوار فرمود: برخیز بر تو باکی نیست.

احمد سینه خیز به سمت سوار رفت و سوار همانطور که دستش را بر روی صورت و سینه محمود کشیده بود، بر سینه و صورت و دهان احمد کشید و احمد یکباره احساس آرامش و راحتی کرد و بلند شد و نشست. سوار نیمه دیگر حنظل را به او داد. احمد که دیده بود محمود چطور حنظل را با میل خورده، بدون درنگ آن را گرفت و با اشتهای زیاد خورد و جان گرفت.

هر دو سوار بلند شدند و سوار اول فرش را جمع کرد تا بروند. محمود دامان لباس سفید سوار را گرفت و با التماس گفت: آقا! تو را به خدا قسم می‌دهیم که نعمت را بر ما تمام کنی و ما را به خانواده‌مان برسانی. ما گم شده‌ایم و راه را نمی‌دانیم.

سوار نیزه‌اش را برداشت و دور آن دو روی زمین خطی کشید و فرمود: عجله مکنید.

هر دو سوار شدند و در برابر بهت و ناباوری بچه‌ها، رفتند و لحظه‌ای نگذشت که در تمام بیابان اثری از آن دو اسب و دو سوار نبود. محمود که

حنظل شیرین ■ ۳۹

از خوردن آن حنظل شیرین، جان گرفته بود دست احمد را گرفت و گفت: بیا برویم. خودمان را همان را پیدا می‌کنیم. احمد گفت: این خط را که دور ما کشید یعنی اینکه از سر جایمان تکان نخوریم.

محمود خندید: مگر دیوانه‌ای؟! در این بیابان سر جای خودمان بمانیم که چه بشود؟

احمد پرسید: آنها که بودند؟ آن حنظل چطور این همه شیرین و خنک بود؟ آن فرش چرا بوی خوبی داشت؟

محمود که پروردهٔ خانواده‌ای ناصبی و کینه‌توز بود گفت: دو تا سوار بودند که از اینجا می‌گذشتند.

حالا به جای این همه سؤال که من هم جوابشان را نمی‌دانم، بیا تا قدرت داریم و تشنه نشده‌ایم، راه بیفتیم. شب که برسد در این بیابان به دام حیوانات وحشی و درنده می‌افتیم و اگر امروز از تشنگی نمردیم، شب به دست آنها می‌میریم.

احمد با کنجکاوگی گفت: آخر حنظل این قدر شیرین می‌شود؟ محمود دستش را گرفت و گفت: من چه می‌دانم، بیا برویم. اولین قدم را که به سمت خط برداشتند ناگهان در برابر خودشان دیواری دیدند. هر دو جا خوردند و ترسیدند و به عقب برگشتند، اما در آن طرف هم دیوار دیگری دیدند و یک دفعه متوجه شدند در یک چهار دیواری بدون سقف قرار گرفته‌اند. هر دو وحشت کردند. محمود نشست و گفت: - یعنی چه؟ این دیوارها وسط این بیابان چه می‌کنند؟ ما اسیر شدیم؟ احمد نشست و گفت: من احساس راحتی می‌کنم. ترسم از بیابان از بین رفته.

محمود نهیب زد و گفت: تو دیوانه‌ای! آنها ما را اسیر کردند.

احمد نگاهش کرد: ولی آن سوار خیلی مهربان بود. دیدی دستش چقدر نرم و لطیف بود، وقتی روی صورتم کشید، احساس راحتی کردم. داشتم می‌مردم. دهانم تلخ شده بود.

محمود پرخاش کرد: اگر مهربان بود چرا ما را به خانواده‌مان نرساند؟ چرا ما را اسیر کرد؟

احمد گفت: بیا حنظل دیگری بخوریم تا ببینیم چه باید بکنیم.

محمود حنظلی برداشت و دو نیم کرد. به دهانش که رساند، مثل زهر، تلخ و کشنده بود. فریاد زد:

-وای... وحشتناک است... ما از گرسنگی و سرما امشب می‌میریم.

ناگهان صدای زوزه‌گرگی گرسنه و وحشی دل آن دو را فرو ریخت. با نزدیک شدن تاریکی شب، حیوانات درنده بیابان از گوشه و کنار بیدار شدند. محمود از فراز دیوار به دشت نگاهی انداخت و گفت: دشت پر از گرگ است.

احمد از ترس جیغ کشید: نه... گرگ؟

محمود نالید: آنقدر حیوان درنده دور و بر ماست که تعداد آنها را فقط خدا می‌داند.

احمد گفت: خدا به آن سوار خیر بدهد. این دیوارها از ما محافظت می‌کنند.

محمود سر تکان داد و گفت: در اطراف ما جمع هستند، اما به ما نزدیک نمی‌شوند.

هر دو سر به آغوش هم گذاشتند و به لحظه‌ای خوابی عمیق و همراه با

آرامش خاطر، آنها را ربود.

با بالا آمدن آفتاب، هر دو از خواب بیدار شدند. نه اثری از آن چهار دیواری بود و نه از آن همه حیوان درنده و خطرناک. دشت بود و خار و حنظل و سکوت.

بچه‌ها بلند شدند. تمام شب خوابیده بودند و اصلاً چیزی از آنچه گذشته بود، نفهمیده بودند. محمود به راه افتاد و احمد هم به دنبالش. تا نزدیک ظهر، بی‌هدف راه رفتند و با شدت یافتن آفتاب، تشنگی دوباره به سراغشان آمد. عرق از سر و رویشان می‌ریخت. بالاخره از شدت گرما و تشنگی از پا درآمدند و به خاک افتادند. درست مثل ظهر روز قبل با همان ضعف و همان وضعیت.

احمد ناله کرد: محمود... ما بالاخره اینجا می‌میریم.

محمود آمد جوابی بدهد که همان دو سوار روز قبل را دید که از دور می‌آیند. سوار اول که اسبی سفید داشت مثل روز قبل در نزدیکی آنها همان قرش لطیف و خوشبو را پهن کرد و سوار دوم که اسبی قرمز داشت، پیاده شد و به نماز ایستاد. بعد از تعقیب نماز و تمام شدن ذکر، محمود را صدا کرد و فرمود: محمود یک حنظل برای من بیاور. محمود حنظلی به دست او داد. حنظل را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به محمود و نیم دیگرش را به احمد داد. حنظل به همان شیرینی حنظل ظهر قبل بود و آنها را کاملاً سیر و سیراب کرد. سوار برخاست. محمود حس کرد، این بار نباید بگذارد آنها بروند. جلو رفت و با التماس گفت: آقا ما را تنها نگذارید.

شما را به خدا قسم می‌دهیم که ما را به خانواده‌مان برسانید. ما راه را بلد نیستیم. شب دوباره می‌ترسیم.

سوار فرمود: بر شما بشارت باد که به زودی کسی نزد شما می‌آید و شما را به خانواده‌هایتان می‌رساند.

محمود نتوانست مخالفتی کند و آن دو از چشم بچه‌ها دور شدند. هر دو روی خاک نشستند.

محمود ناله کرد: ما را نجات ندادند. چه کسی می‌آید و ما را نجات می‌دهد؟

احمد با گریه گفت: من می‌خواهم به نزد مادرم بروم. دلم برایش تنگ شده.

محمود فریاد زد: بس کن! مثل بچه‌ها برای مادرت دلتنگی می‌کنی. فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواهد از این بیابان خلاص شویم و به خانه برگردیم؟ احمد با گریه گفت: حالا داد نزن. من بیش‌تر می‌ترسم.

محمود از او دور شد و گفت: مثل بچه‌ها... مثل بچه‌ها...

احمد ناگهان داد زد: محمود! محمود! نگاه کن...

محمود به سرعت برگشت و به سمتی که احمد با دست اشاره می‌کرد نگاه کرد و دید، مردی با سه حیوان بارکش از دور به سمت آنها می‌آید. محمود به طرف او دوید و فریاد کشید: ما اینجا هستیم...

پیرمرد با دیدن آن دو در آن بیابان وحشت کرد و حیوان‌ها را رها کرد و به سمت قریه شروع به دویدن کرد. بچه‌ها به دنبالش دویدند: صبر کن عمو صابر... کجا می‌روی؟ ما هستیم. بچه‌های اسماعیل و داود، محمود و احمد... نترس...

حنظل شیرین ■ ۴۳

پیرمرد ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: از همین ترسیدم... پناه بر خدا... تمام قریه در عزای شماست. خانواده‌هایتان مراسم عزای شما را برپا کرده و مادرانتان از دیروز تا به حال اشک می‌ریزند و ناله می‌کنند. شما اینجا چه می‌کنید؟

محمود گفت: ما گم شده بودیم که تو آمدی. تو اینجا چه می‌کنی؟

پیرمرد افسار حیوان‌ها را گرفت و گفت: آمده بودم هیزم ببرم، اما حالا دیگر هیزم مهم نیست. بیایید برویم که قریه یکپارچه ماتم شده...

هر کدام سوار یکی از حیوان‌ها شدند و به سوی قریه راه افتادند. با نزدیک شدن به قریه، مردم رهگذر بچه‌ها را که دیدند، فریاد زدند: بچه‌ها... بچه‌ها برگشتند... و این خبر به سرعت در همه جا پیچید.

مادر محمود که دیگر نای گریه کردن نداشت و سر به دیوار خانه ناله می‌کرد، با شنیدن این جمله از جا پرید و به کوچه دوید. مادر که احمد را میان کوچه دیده بود از شادی بر سر و روی خود می‌زد و نمی‌دانست چه کند. بچه‌ها در میان جمعیت متعجب و شادمان به کوچه رسیدند و پیاده شدند. هر کدام به سوی مادر خویش دویدند. مردم با دیدن این صحنه اشک شوق می‌ریختند و همه بر سر و صورت بچه‌ها بوسه می‌زدند. اسماعیل و داود از هیاهو و همه‌مهمه کوچه فهمیدند که بچه‌ها برگشته‌اند و بازگشت آنها در نهایت سلامتی و آرامش همه را متحیر کرد. هر کس سؤالی می‌پرسید و مردم می‌خواستند بدانند آنها کجا بوده و چگونه بعد از یک شبانه روز از بیابان به سلامت برگشته‌اند.

محمود در میان بهت و حیرت خانواده‌اش و مردم، همه ماجرا را تعریف کرد و احمد هم با صداقت کودکانه‌اش از حنظل شیرین و چهار

دیواری امن گفت. اما هیچ کس آنها را باور نکرد. قریه «فراسا» به گروهی از نواصب تعلق داشت و آنها در بغض و کینه نسبت به فرزندان فاطمه (س) در سراسر عراق شهره بودند. با شنیدن ماجرا زمزمه در جمع پیچید که شما دچار عطش شده و کابوس دیده‌اید. بعضی بچه‌ها را سرزنش کرده و گفتند: حالا به جبران این همه اشکی که مادرانتان ریخته‌اند، خودتان را با این حرف‌ها نظر کرده نشان ندهید...

مردم به سرعت از دور آنها پراکنده شدند و اجازه ندادند ماجرا بیش از این در ذهن‌ها حک شود و بر دل‌ها اثر کند. اسماعیل و داود که در بغض و عداوت سرآمد تمام قریه بودند. بچه‌هایشان را به تندی به خانه‌ها بردند و در راه روی آنها بستند تا بیش از این از معجزه‌ای سخن نگویند که همه می‌دانستند تنها از «فارس الحجان» ساخته بود و بس. مادران بچه‌ها که فقط از برگشتن آنها خوشحال بودند نمی‌خواستند بچه‌ها انگشت نمای مردم شوند و بچه‌ها بی‌آن که بدانند چرا مردم ناگهان آنها را ترک کرده و با آن همه شور و شوق تنهایشان گذاشتند به خانه‌ها رفتند. بچه‌ها، بعد از مدتی با تأکید بسیار پدرانشان ماجرا را فراموش کردند و گویی هرگز چنین اتفاقی در زندگی‌شان رخ نداده بود.

محمود سکه‌ها را از ابن حارث گرفت و گفت: کار من کرایه دادن حیوان به زائران است اما خودم هم باید با حیوان کرایه همراه باشم.
ابن حارث با تعجب گفت: آخر برای چه؟ تو حیوان کرایه می‌دهی، بلد راه که نیستی.

حنظل شیرین ■ ۴۵

محمود سر تکان داد و گفت: نه من عهده‌ی با خدا دارم و باید همراه زائران باشم.

ابن عرفه دست ابن حارث را کشید و به کناری برد و گفت: تو این جوان را نمی‌شناسی. این قدر سؤال نکن. حیوان کرایه کرده‌ای باید او را هم تحمل کنی.

ابن حارث گفت: من اهل حله هستم این جوان را نمی‌شناسم ولی نمی‌دانم چرا نسبت به آمدن او در این سفر، احساس خوبی ندارم.

ابن عرفه آهسته گفت: او اهل فراساست. قریه‌ای که به بغض و کینه‌ی اهل بیت رسول خدا شهرت دارد. این جوان هم در دشمنی با خاندان پیامبر سرآمد همه‌ی مردم است و ستم به زائران عتبات را باعث قرب خودش به خدا می‌داند. عهده‌ی هم که می‌گوید با خدا بسته همین است.

ابن حارث جا خورد و گفت: با خدا عهد بسته زائران شیعه را آزار دهد؟ - بله و آنقدر هم به این عهد پای بند است که یک سفر زیارتی را از قلم نمی‌اندازد و از هیچ اذیتی هم ابا ندارد.

- بس کن مرد. این‌ها را می‌دانی و می‌خواهی با او همسفر شویم؟

- من این بار تصمیم گرفته‌ام کمی اذیتش کنم تا بفهمد بر دل زائران

بیچاره چه می‌گذرد؟

- چطوری؟

- این کار با من. او هر بار با تعدادی از رفقای ناصبی‌اش با هم بودند.

این دفعه ظاهراً آنها جلوتر رفته و در کاروان سرایی در بین راه منتظر او هستند. تنهاست و فرصت خوبی است.

- تو مثلاً زائر هم هستی و می‌خواهی این جوان را اذیت کنی؟

- اولاً تو نمی‌دانی این جوان ناصبی در هر زیارت با شیعیان چه می‌کند. ثانیاً او مردم را غارت کرده و آزار و اذیتشان می‌کند و این را مایهٔ قرب به خدا می‌داند. حالا من فقط می‌خواهم کمی سر به سرش بگذارم.

ابن السهیلی به جمع دوستانش پیوست و گفت: ظاهراً مکاری دیگری حیوان کرایه نمی‌دهد.

ابن عرفه گفت: برای همین ما به ناچار از این محمود ناصبی سنگدل حیوان کرایه کرده‌ایم.

ابن حارث کنار گوش او گفت: و نقشه‌ها برایش کشیده‌ایم...

ابن عرفه خندید: تو پیر شده‌ای و جرأت مقابله با این ناصبی‌ها را نداری. محمود با من.

محمود با شتاب در کاروانسرا را کوبید. احمد در را به رویش باز کرد و گفت: چه خبر است؟ نکند این بار یک رافضی را کشته‌ای که این گونه در را می‌کوبی؟

محمود بی آن‌که حرفی بزند، کوله بار سفرش را به گوشه‌ای پرت کرد و روی زمین نشست.

احمد متوجه شد که محمود گریه کرده و پریشان است. پیش روی او نشست و گفت: حرف بزن محمود! چه اتفاقی افتاده؟

محمود با دست صورتش را پوشاند و جوابی نداد. رفقاییش یکی یکی آمدند. همه با تعجب به او نگاه می‌کردند. او هر بار که از سفر می‌آمد سرمست از غارت و دزدی و آزار زائران، با افتخار تعریف می‌کرد، چه

حنظل شیرین ■ ۴۷

کرده و حالا مثل مادر مرده‌ها گریه می‌کرد. رفقاییش هر کدام چیزی گفتند:

- چه شده محمود! این دفعه از پس رافضی‌ها برنیامدی؟

- نکند تو را یک فصل کتک زده‌اند که گریه می‌کنی.

محمود یک دفعه فریاد زد: بس کنید. رهایم کنید، بگذارید به حال خودم

باشم.

احمد که صمیمی‌تر از بقیه بود، دستی بر شانه او زد و گفت: شوخی

می‌کنند بخندی. آخر چه شده؟ به ما حق بده تعجب کنیم. من و تو از دوران

کودکی دوست هم بوده‌ایم. من هرگز تو را این قدر آشفته ندیده بودم.

محمود که اختیارش را از دست داده بود با دو دست بر سر و صورت

خود کوبید و با گریه گفت: من هم هرگز در عمرم این همه تحقیر نشده

بودم.

احمد با تعجب دست‌های او را گرفت تا بیش از این به خودش لطمه نزند:

خجالت بکش مرد! چرا مثل مادر مرده‌ها خودت را می‌زنی. چه شده؟

محمود فریاد زد: هیچ وقت این همه حرف نشنیده بودم. از چند تا

رافضی... از چند زائر...

احمد خندید و گفت: فکر کردم چه شده! خب این همه تو به آنها حرف

زدی، یک بار هم آنها تلافی کردند.

محمود نهیب زد: نه... نه... آنها به من اهانت کردند. مرا تنها گیر

آوردند.

احمد گفت: خب تقصیر خودت بود. چرا تنها رفتی؟

محمود: من بارها با زائران تنها بودم و از پس همه برمی‌آمدم. اما این

بار نمی‌دانم چه شد.

احمد گفت: خدا همه آنها را لعنت کند! نگران نباش ما در راه بالاخره به آنها ملحق می شویم و آن وقت دسته جمعی بلایی سرشان بیاوریم که تا عمر دارند فکر زیارت به سرشان نزنند.

قادر گفت: احمد راست می گوید. به آنها دستبرد می زنیم و هر چه دارند می دزدیم و کتک مفصلی به آنها می زنیم. ما انتقام تو را می گیریم. مطمئن باش.

محمود با شنیدن این حرفها کمی آرام گرفت. احمد برایش کاسه‌ای آب آورد و جایی برایش انداخت. محمود آب را خورد. از شدت خستگی و زدن به سر و صورتش احساس می کرد سرش به شدت درد می کند. دراز کشید. رفقاییش به خاطر او بساط خنده و شادی‌شان را جمع کردند. همه تحت تأثیر ناراحتی او قرار گرفته بودند و فقط به انتقام از رافضی‌ها فکر می کردند.

با تاریکی شب، احمد آتش را خاموش کرد و درهای کاروان سرا را بستند و خوابیدند تا فردا سحر آماده حرکت به سمت بغداد شوند. اما خواب از چشمان محمود رفته بود. لحظه‌ای چهره آن سه زائر از ذهنش پاک نمی شد و حرف‌هایشان در گوشش زنگ می زد. با خودش فکر می کرد این رافضیان از دین خودشان بر نمی گردند. این همه در هر سفر من آنها را آزار دادم، اما باز هم سالی چند بار به زیارت می روند. شاید حق با آنها باشد... چرا من از چند شوخی و خنده آنها این گونه برآشفته شدم، اما آنها با آن همه ادیت من، خم به ابرو نمی آورند... خدایا تو را به پیامبرت محمد سوگند می دهم که امشب علامتی به من نشان بده تا به ماجرای این رافضی‌ها پی ببرم. من بنده تو هستم و از تو حق را می جویم. اگر این‌ها بر

حق هستند به من ثابت کن...

محمود با همین افکار به خواب رفت. سکوت شب بر همه جا سایه انداخته بود و هنوز ساعتی نگذشته بود که همه از صدای گریه بلند و بی‌قرار محمود بیدار شدند. احمد فانوسی روشن کرد و جلو آورد: چه خبر شده محمود؟ تو امشب چه می‌کنی؟ نمی‌گذاری بخوابیم.

همه رفقایش بیدار شدند و دورش حلقه زدند. محمود نفس نفس می‌زد. رنگ و رویش پریده بود و صورتش خیس اشک و عرق بود. کاسه‌ای آب برایش آوردند. یک نفس آب را سرکشید. احمد دستش را گرفت و گفت: خواب آشفته‌ای دیدی؟

محمود میان گریه گفت: نه... نه... جوابم را گرفتم.

احمد با تعجب پرسید: جواب چه چیزی را گرفتی!

آنچه در خواب دیده بود برای آنها قابل گفتن نبود. سکوت کرد و جوابی نداد.

قادر گفت: تو به خاطر آزار و اذیت رافضی‌ها پریشان بودی و خواب آشفته‌ای دیدی.

احمد گفت: راست می‌گویند. به خدا قسم از رافضیان انتقام سختی خواهیم گرفت. به تو قول می‌دهیم.

همه هم صدا گفتند: راست می‌گویند. ما انتقام تو را از آنها می‌گیریم.

محمود آرام گرفت تا ناچار نباشد خوابی را که دیده بگوید. دراز کشید و از رفقایش عذرخواهی کرد.

آنها هر کدام به بسترشان رفتند و فانوس را بالای سر او گذاشتند تا تاریکی اذیتش نکند.

محمود در حالی که حلاوت خوابی که دیده بود تمام وجودش را لبریز کرده بود، بی‌قرار صدای اذان بود. دوستانش همه خیلی زود به خواب رفتند. اما او بیدار ماند تا اذان صبح تمام شد. نمازش را خواند و فانوس را برداشت و با عجله از کاروانسرا خارج شد. از حرکت آرام او به سمت دروازه غربی بغداد هیچ کس بیدار نشد. اما در جمع زائران همه برای نماز صبح بیدار شده و مهیای سفر بودند. ابو حارث مشغول بار کردن حیوان بود که محمود را فانوس به دست دید. جا خورد. انتظار نداشت بعد از آن صحبت‌هایی که کرده بودند او را آن جا ببیند. رو به ابن عرفه که تازه نمازش را تمام کرده بود گفت: محمود!

ابن عرفه از جا بلند شد و آهسته گفت: دست بردار. آنچه گفتیم برای یک عمرش کفایت می‌کند.

محمود پیاده شد و سلام کرد.

ابن حارث گفت: تو باز آمدی؟ برو دنبال کارت. بگذار به حال خودمان باشیم.

محمود قدمی جلو گذاشت و گفت: با من این قدر نامهربانی نکنید. من آمده‌ام تا به شما بپیوندم و شما به من احکام دین را بیاموزید.

همه با تعجب به او نگاه کردند:

- احکام دین؟! -

- آن هم به تو؟! -

- دچار توهم شده‌ای؟! -

- نه... باور کنید... نه... می‌خواهم شیعه شوم.

- دروغ می‌گویی. دیگر چه مکاری داری؟ رهایمان کن. اصلاً

حنظل شیرین ■ ۵۱

حیوان‌هایت را پس می‌دهیم برو ما را رها کن.

محمود التماس کرد: باور کنید من مکاری ندارم. قصد آزار شما را هم ندارم. فقط می‌خواهم کمک کنید تا شیعه شوم.

ابن السهیلی گفت: شاید او راست می‌گوید.

ابن حارث گفت: حالا می‌شود بگویی از دیشب تا امروز سحر چه اتفاقی افتاده که چنین تصمیمی گرفته‌ای؟

محمود گفت: اگر به من رخصت نشستن بدهید برایتان می‌گویم.

ابن عرفه گفت: بگو گوشمان با توست.

محمود سر به زیر انداخت و گفت: من در خانواده‌ای ناصبی به دنیا آمدم و مادر و پدرم مرا با کینه فرزندان علی، بزرگ کردند. در کودکی روزی همراه با یکی از دوستانم به دنبال قافله‌ای روان شدیم و راه را گم کردیم. دو سوار به فریادمان رسیدند و ما را تشنه و گرم‌زده یافتند. یکی از آنها که روی نیکو و بویی خوش داشت، بر سر و صورت ما دست کشید و حالمان دگرگون شد. ما را به اسم صدا کرد و حنظلی از بیابان به ما داد که از عسل شیرین‌تر و از یخ سردتر بود. اما با همه التماسی که کردیم ما را به قریه‌مان نرساند و شب در بیابان ماندیم. و از حمله حیوانات درنده و وحشی در حصار یک چهار دیواری در امان بودیم تا صبح فردا که دوباره آن دو سوار آمدند و همان ماجرای روز قبل رخ داد... بعد هم پیرمردی از اهالی قریه‌مان رسید و ما را به خانه‌مان رساند. همه فکر کرده بودند که ما در اثر تشنگی جان داده‌ایم، اما هیچ کس باور نمی‌کرد که چه کسی ما را نجات داده است و در مورد آنچه به چشم خودمان دیده بودیم، آن قدر بی‌مهری کردند که به کلی فراموشمان شد.

سال‌ها گذشت و ما بزرگ شدیم. من شغل مکاری پیشه کردم تا هر چه بیشتر زائران سامرا را آزار دهم و... و این را مایهٔ قرب به خدا می‌دانستم تا دیروز که شما مرا آزردید...

ابن حارث و ابن عرفه با آنچه از محمود شنیده بودند، متعجب به دهانش چشم دوختند و ابن السهیلی گفت: نکند تو شکایتی کردی و... محمود گفت: من از کار شما دیشب سخت دلم گرفته بود و با خدا عهد کردم که اگر شما راست می‌گویید، حقانیت دین شما را با علامتی به من نشان دهد و اگر من بر حقم بر من ثابت کند و... همین عهد باعث شد که من خوابی ببینم که مرا به این‌جا کشاند...

محمود سکوت کرد و همه به هم نگاه کردند. محمود با نهایت صداقت حرف می‌زد و جای هیچ شبهه‌ای در دل آنها باقی نمی‌گذاشت. ابن عرفه که خیلی جا خورده بود دست او را گرفت و گفت: خوابت را دقیق و مو به مو برایمان بگو.

محمود نشست و آنها دورش حلقه زدند و او گفت: من... من بهشت را در خواب دیدم و درختانی بسیار زیبا و سبز و میوه‌هایی که بر آن درختان بود، از جنس میوه‌های دنیایی نبود. شاخه‌های این درختان سرازیر بود و ریشه‌ها به سمت بالا رفته بودند و نهرهایی پر از شیر، عسل و آب جاری بود و زنانی زیبا در رفت و آمد بودند و مردمی که از آن میوه‌ها به راحتی می‌خوردند و از نهرها می‌آشامیدند. اما من قادر به خوردن و آشامیدن نبودم. هر وقت به سمت میوه‌ها می‌رفتم، شاخ‌های پر از میوه از دسترسم دور می‌شدند و چون می‌خواستم آب بنوشم، آب فرو می‌رفت و دست من به آن نمی‌رسید. به آن جماعت گفتم: چرا شما

حنظل شیرین ■ ۵۳

می‌توانید بخورید و بیاشامید اما من نمی‌توانم؟ گفتند: تو هنوز به نزد ما نیامده‌ای. در همین حال بودم که ناگهان دیدم همه‌های برپا شد و زمزمه پیچید که: خاتون ما فاطمه زهراست که می‌آید. سر بلند کردم و دیدم ملائکه در بهترین صورت فوج فوج از هوا به زمین فرود می‌آیند و آن حضرت را احاطه کرده بودند. چون آن حضرت به نزدیک من رسید، دیدم همان سواری که مرا در کودکی از عطش نجات داد و آن حنظل شیرین را به ما داد، روبروی فاطمه زهرا ایستاد. او را شناختم و آن خاطره در ذهنم زنده شد و شنیدم که اطرافیان‌ش می‌گویند این مهدی قائم منتظر است. همه برخاسته و... بر فاطمه زهرا سلام کردند. من هم برخاستم و گفتم سلام بر دختر رسول خدا. فرمود: سلام بر تو ای محمود. تو همان کسی هستی که این فرزند من تو را از عطش نجات داد؟ گفتم: بله سیده من. فرمود: اگر به شیعیان پیوستی، رستگار شدی. گفتم: من به شیعیان تو پیوستم و به امامت فرزندان تو در گذشته و آنها که باقی هستند اقرار می‌کنم. فرمود: پس بر تو بشارت باد که رستگار شدی.

من از خواب بیدار شدم در حالی که به صدای بلند گریه می‌کردم و حالم دگرگون بود. دوستانم که می‌دانستند شما مرا آزرده‌اید، گمان کردند که گریه و بی‌قراری من به خاطر آزار شماست. به خدا قسم خوردند که انتقام مرا از همه رافضیان بگیرند. و من سکوت کردم و از آنچه دیده بودم به آنها حرفی نزدیم و حالا آمده‌ام تا به من احکام شریعت بیاموزید. می‌خواهم به شما پیوندم.

ابن عرفه گفت: اگر حقیقتاً آنچه گفتی راست باشد، باید با ما بیایی. شیعه شدن که به این راحتی نیست. ما راهی روضه مقدسه امام موسی

کاظم(ع) هستیم. با ما بیا تا آنجا تو را شیعه کنیم.
محمود با اطمینان از جا برخاست و بر دست آنها بوسه زد. همه با
تعجب از این کار او، به هم نگاه کردند. و او بی آن که حرف دیگری بزند،
بارهای آنها را برداشت و بر روی حیوان‌ها گذاشت و آماده حرکت شدند.
ابن حارث آهسته کنار گوش ابن عرفه گفت: اگر حرف‌هایش راست باشد،
مورد عنایت قرار گرفته است.

با ورود قافله کوچک زائران به روضه مقدس، همه پیاده شدند و از چاه
آب کشیدند و وضو گرفتند و به سوی حرم رفتند. تمام وجود محمود از
شوقی غریب می‌لرزید و در درونش احساس نشاط می‌کرد. خدام حرم به
استقبال زائران آمدند. در میان آنها سیدی علوی بود که سن و سالش
نشان می‌داد، بزرگ خدام است.

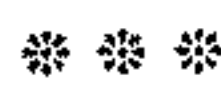
ابن حارث جلو رفت و سلام کرد و گفت: بگویید در روضه مقدس را باز
کنند تا ما به زیارت سید و مولایمان برویم.

سید علوی گفت: خوش آمدید، به روی چشم. اما در میان شما جوانی
است که می‌خواهد شیعه شود.

همه تعجب کردند: شما از کجا می‌دانید؟

سید گفت: من او را دیشب در خواب دیدم که در پیش روی سیده من
فاطمه زهرا(س) ایستاده بود و آن مکرمه به من فرمود: فردا این فرد به نزد
تو می‌آید و اراده کرده شیعه شود. در را پیش از هر کس ابتدا به روی او
باز کن. من اگر او را ببینم می‌شناسم.

ابن حارث گفت: در چهره ما نگاه کن، ببین آن مرد را می شناسی.
سید علوی قدمی جلو گذاشت، چهره ابن حارث و همراهانش را به دقت نگاه کرد و با دیدن محمود که پشت سر بقیه ایستاده بود، گفت: الله اکبر. به خدا قسم همین مرد بود... من دیشت او را در خواب دیدم.
جلو رفت و دست محمود را گرفت، با محبت او را در آغوش گرفت و بوسید. ابن حارث لبخندی زد و گفت: سید به خدا قسم راست گفتی. این مرد هم دیشب خوابی دیده که باعث سعادت و رستگاری اوست. همه یک به یک محمود را در آغوش گرفته و بوسیدند و او در حالی که چشمانش پر از اشک بود، ناباورانه در پاسخ این همه ابراز محبت شیعیان، احساس غرور می کرد. سید علوی او را به گوشه ای خلوت و دور از بقیه برد تا آنچه درباره تشریف به تشیع گفتنی بود، به او بگوید.



سید وقتی می خواست برخیزد و به جمع بپیوندد گفت: راستی جوان! سیده من فاطمه زهرا(س) همچنین فرمود که مقداری از مال دنیا به تو می رسد که آن را از دست می دهی. اما غصه نخور که خداوند عوض آن را به زودی به تو برمی گرداند. تو در این مدت، در تنگنا خواهی بود، پس به ما متوسل شو که نجات خواهی یافت.

محمود شادمان و مسرور از آنچه می شنید گفت: بعد از این همه زندگی ام از آن آنهاست.

ابن حارث با دیدن محمود و سید علوی که دست در دست هم می آمدند، آهسته کنار گوش ابن عرفه گفت: خدا می داند اگر می دانستم این

جوان، در نزد خدا و ائمه (ع) این همه ارزش و منزلت دارد هرگز به او جسارت نمی‌کردم.

ابن السهیلی گفت: اتفاقاً تو حق بزرگی بر گردن او داری!! حرف‌های تو باعث شد دل این جوان بشکند. این عرفه خندید: عجب!... پس حق من با آنچه به او گفتم، بیش از شماست.

محمود به نزدیک آنها رسید و گفت: دعا کنید خداوند مرا به خاطر همهٔ اذیت و آزاری که در طی این سال‌ها به شیعیان کرده‌ام ببخشد. سید علوی دستی به شانه او زد و گفت: تو از امروز گویی تازه متولد شده‌ای. برو که بعد از این زندگی تازه‌ای خواهی داشت.



ابن حارث مشغول گفت و گو با مشتری حجره‌اش بود که محمود رسید. از دیدن او شگفت زده شد. جلو رفت و همدیگر را در آغوش گرفتند: کجایی جوان؟ سراغی هم از ما نمی‌گیری.

محمود اندوهگین سر به زیر انداخت و گفت: گرفتار بودم. و گرنه دلم برایتان تنگ شده بود.

ابن حارث نگران پرسید: گرفتار بودی؟ چرا؟

محمود روی چهارپایه کنار حجره نشست و گفت: یادت هست آن سید علوی به من گفت سیدهٔ من فاطمه زهرا (س) فرمود که مقداری از مال دنیا به تو می‌رسد اما باز آنها را از دست می‌دهی؟

ابن حارث سر تکان داد و گفت: آری کاملاً به خاطر دارم.

حنظل شیرین ■ ۵۷

محمود ادامه داد: بعد از تشریف به مذهب شیعه، زندگی در بین خانواده و اهل قریه بسیار دشوار بود. آنها که از ماجرا مطلع شده بودند از همه سو مرا مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند تا این که اسب بسیار گران بهایم که بیش از دویست اشرفی ارزش داشت به طور ناگهانی جان داد. خانواده‌ام این مسئله را به فال بد گرفتند و زندگی را برایم تلخ کردند. و تصمیم گرفتند دختری از یک خاندان ناصبی و کینه توز برایم به همسری برگزینند. این دختر از سرسخت‌ترین ناصبیان قریه ماست و من امروز آمده‌ام تا به من بگویی چه کنم.

ابن حارث دستش را روی دست محمود گذاشت و گفت: بگو بدانم از دست من چه کاری ساخته است؟ محمود گفت: من می‌دانم خداوند به جبران اسبی که از دست داده‌ام بهتر از آن را نصیبم می‌کند اما خدا می‌داند هرگز حاضر نیستم نسل و ذریه‌ام از خاندانی ناصبی و کینه توز باشند. دلم می‌خواهد دختری شیعه از فرزندان سادات علوی را به همسری برگزینم، قریه فراسا را هم با همه مردمان کینه توزش ترک کنم و زندگی تازه‌ای را در حله و در میان شیعیان شروع کنم.

ابن حارث برخاست و گفت: تو را به نزد سید علوی می‌برم، گره کار تو به دست او گشوده می‌شود. نگران نباش.

قافله شتران، با گام‌های خسته و سنگین پیش می‌رفت و محمود بی‌قرار رسیدن به خانه بود. چرا که در خانه، دختر سید علوی، چشم به

راهش بود تا از زیارت کربلا برگردد. محمود با دیدن بیابان اطراف حله، به یاد قافله‌ای افتاد که آن روز در کودکی باعث گم شدن او در بیابان شد و مایه نجاتش از زندگی در بین ناصبیان قریه فراسا و اشک آرام صورت غبار آلود و خسته محمود را خیس کرد...

همسفر با خورشید*

علی اصغر با عصبانیت از رکاب ماشین پایین پرید و گفت: نه، گفتم نه...

محمود دست او را گرفت و گفت: آرام باش مرد! جان این همه حاجی را سپرده‌اند دست من و تو. علی اصغر دستش را از دست محمود بیرون کشید و پشت به محمود کرد و گفت:

-اولاً جان اینها دست خداست، نه دست من. ثانیاً...

برگشت و در چشمان محمود خیره شد: تو که شاهد بودی من از تهران تا مکه در این جاده‌ها چی کشیدم. پشت سر این قافله ماشین خاک خوردم و دم نزدم. در بیابان‌های حجاز شن به چشم و دهانم ریخت. چیزی نگفتم. اما در راه برگشت می‌خواهم جلو باشم.

محمود دستی به موهای غبارآلودش کشید و گفت: خاک اینجا هم صفا

* نگاهی به تشریف حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی از علمای کنونی مشهد که در سال ۱۳۳۶ شمسی در بازگشت از حج همراه با همسرانش طعم شیرین حضور امام زمان (ع) را چشیده است.

دارد که روی سر و صورت ما بنشینند. لج نکن مرد! اگر از قافله ماشین‌ها جدا شویم و اتفاقی برایمان بیفتد، جواب خانواده این همه را چه می‌دهی اینها به هزار امید به حج رفته‌اند، هنوز زیارت کربلا را در پیش دارند...

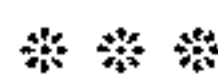
ساک سفرم را برداشتم و به طرف علی اصغر و محمود رفتم. همه مسافران سوار شده بودند جز مسافران ماشین ما که دور دو راننده تهرانی حلقه زده بودند و هر کسی چیزی می‌گفت. محمود که مرا دید قدمی جلو گذاشت و گفت: حاج اسماعیل، تو بزرگ و روحانی این کاروانی. تو به این جوان بگو دست از این کارش بردارد. ما در راه رفتن به مکه با ماشین‌های پلیس حمایت شدیم، حالا وقت برگشتن، این جوان می‌خواهد میان بر بزند و از جمع جدا شود.

جلوتر رفتم. دستی به شانه‌ی علی اصغر زدم و گفتم ببین جوان من چهارده سفر به مکه رفته‌ام. بار اولم نیست. اما تو برای اولین بار است که پا به این بیابان می‌گذاری. راه حجاز تا عراق تماماً بیابان و شنزار است. جاده‌ها هم، همه خاکی هستند و یک طوفان شن که بیاید زمین و آسمان را به هم می‌ریزد. اگر گم شویم، نجاتمان ممکن نیست. خیلی مسیر خطرناکی است.

علی اصغر میان هیاهوی حاجیان و راننده‌ها و بوق ممتد اعلام سوار شدن و امر و نهی پلیس محافظ کاروان، سر تکان داد و انگار که اصلاً حرف‌های مرا نشنیده باشد به طرف ماشین رفت و گفت:

- حاج اسماعیل، احترامت واجب است، اما همین که گفتم. من تمام مسیر تهران تا مکه را خاک خوردم. در برگشتن به تهران می‌خواهم جلو باشم. آب و گازوئیل هم به قدر کافی داریم. محمود هم که راننده خوبی

است، کمکم می‌کند. سوار شوید که برویم و از بقیه جلو بزنیم. منتظر نماند تا من بقیه حرفم را بزنم. همسفران ما هم که همه اولین باری بود که به این سفر آمده بودند، همراهیم نکردند و سوار شدند. شوق رسیدن به کربلا و بعد هم برگشتن به وطن، بر اصرار علی‌اصغر، مهر تایید زد و وقتی به خود آمدم که دیدم تنها مسافر جا مانده از ماشین هستم. اینجا دیگر نمی‌توانستم به عنوان روحانی کاروان حرفی بزنم. در این برهوت، من هم مسافری بودم که راننده مرا به سفر می‌برد. بقیه حاجیان تحت حمایت پلیس سوار شدند و یک قافله از ماشین‌های حجاج، به دنبال هم راه افتاد و علی‌اصغر در آن شلوغی و ازدحام، دور زد و راهش را به سمت بصره کج کرد تا به قول خودش میان‌بر بزند و نگاه من از پنجره غبار گرفته ماشین به بیابان پیش رویمان خیره ماند.



سیاهی شب، وهم‌انگیز، بر تمامی دشت سایه انداخته بود و سکوتی سنگین و دلهره آور، فضای ماشین را پر کرده بود. تا چشم کار می‌کرد ظلمت و تاریکی بود و در عمق نگاه همه نگرانی موج می‌زد. علی‌اصغر وحشتزده شده بود و مرتب مسیرش را عوض می‌کرد. هر سی، چهل کیلومتر که می‌رفتیم می‌ایستاد، پیاده می‌شد و در ظلمت شب به دنبال نشانه و نور امیدی می‌گشت، اما هیچ چیز جز دشت و خاک و تاریکی نمی‌دید. ماشین را برای نماز خاموش کرد. همه به من نگاه می‌کردند و من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. محمود سکوت سنگین فضا را شکست و گفت: حاج اسماعیل تو زیاد این راه را آمده‌ای تکلیفمان چیست؟ چه باید بکنیم؟

سعی کردم لحن کلامم بوی شماتت و سرزنش ندهد، گفتم: من که گفتم از قافله ماشین‌ها جدا شدن، دراین بیابان خیلی خطرناک است. دو شبانه روز است که سرگردان فقط دور خودمان می‌گردیم. علی‌اصغر پریشان و آشفته از پشت فرمان بلند شد و در راهروی ماشین به طرف صندلی من آمد و گفت: درست! ولی حالا تکلیف ما چیست؟
گفتم: شاید از روی ستاره‌ها بتوانم بفهمم کجا هستیم.
چشمان نگران علی‌اصغر درخشید. دستم را گرفت و گفت: حاجی پس معطل چی هستی؟

بلند شدم و زیر نگاه همسفرانم که امیدوار شده بودند از ماشین پیاده شدم. کمی از ماشین دور شدم همه منتظر و نگران پیاده شدند. من ستاره‌ها را می‌شناختم. چهارده سفر گذشتن از بیابان‌های حجان، مرا با آسمان این سرزمین آشنا کرده بود. علی‌اصغر در کور سوی نور چراغ ماشین به من خیره شده بود. سرم را بلند کردم و به آسمان چشم دوختم. دستم را گرفت و با التماس گفت: حاجی حرفی بزن. دستش از وحشت می‌لرزید. گفتم: ما... ما گم شدیم.

محکم با دست به پیشانی اش کوبید و گفت: نه... نه...

گفتم: خیلی از مسیر اصلی دور شدیم. امشب باید همین جا بمانیم تا بیش از این در تاریکی دورخودمان نگردیم. فردا بعد از نماز صبح راه می‌افتیم و راه آمده را بر می‌گردیم.

علی‌اصغر توان حرف زدن نداشت. از من دور شد. محمود نگران جلو آمد: چی شد حاجی؟ گفتم: همان که انتظارش را داشتیم... ما گم شدیم.
محمود هم محکم دو دستش را بر سرش زد و گفت: خاک بر سر شدیم

همسفر با خورشید ■ ۶۳

حاجی... بیچاره شدیم حاجی... چقدر تو اصرار کردی، چقدر من گفتم... گوش نکرد.

دستش را گرفتم و گفتم: سرزنش آن جوان حالا دیگر بی‌فایده است. باید به فکر چاره بود. فردا که آفتاب طلوع کند و ذخیره آب و گازوئیل تمام شود معنی گم شدن در بیابان را می‌فهمیم... بیا برویم نمازمان را بخوانیم. محمود پریشان از من دور شد و لحظه‌ای نگذشت که صدای فریادش در برهوت شب، دل همه را فرو ریخت: گم شدیم... ما تو این بیابان گم شدیم... همه در جمع افتاد. وحشت در صدای همه موج می‌زد. همه همصدا حرف می‌زدند و هیچکس نمی‌توانست این جمع را آرام کند. به طرف آنها رفتم و گفتم: آرام باشید. شما زائران و حاجیان خانه خدا هستید و بعد هم زائر کربلا. خدا بزرگ است. به خدا توکل کنید. همه امشب توی ماشین همین جا می‌خوابیم تا فردا راه آمده را برگردیم.

علی اصغر در بیابان از ما دور شده و صدای هق هق گریه‌اش در میان هیاهوی حاجیان گم شده بود.



تمام شب همه در دلهره و اضطراب بیدار بودند و خواب به چشم هیچکس نیامد. نماز صبح‌مان را که خواندیم لقمه نانی که همراه داشتیم خوردیم و راه افتادیم. بیابان شن نرم داشت، و شب، باد، شن را روی راه آمده ما ریخته بود و اثری از راه نبود. تا چشم کار می‌کرد شن بود و شن... تمام روز سرگردان و آشفته، زیر آفتاب داغ تابستان، دور خودمان گشتیم. به هر سمت که می‌رفتیم، جز بیابان و افق دور دست چیزی

نمی‌دیدیم. شب که از راه رسید وحشتمان از شب قبل بیشتر شده بود. محمود قمقمهٔ آب را خم کرد. حتی یک قطره از آن هم توی دهانش نچکید. حاج احمد پیرمرد اهل شاهرود که کمتر از ما توان تحمل داشت با دیدن قمقمه خالی محمود ناله کرد: ما همین جا می‌میریم... آرزوی دیدن زن و بچه‌مان به دلمان می‌ماند. علی اصغر عصبی فریاد زد: بس کن حاجی! آیه یأس نخوان. حاج رضا که جوان بود و سرپا، بلندتر از علی اصغر فریاد زد: حق داری سر ما بیچاره‌ها داد بزنی. همه ما را به کشتن دادی؟ حاج رسول دست حاج رضا را گرفت و گفت: آرام باش پدرجان. با داد و فریاد که به جایی نمی‌رسیم. محمود بلند شد و گفت: حاجی راست می‌گوید، آرام باشید ببینیم چه حاکی بر سرمان باید بریزیم. علی اصغر بی‌قرارتر از قبل محکم روی فرمان کوبید و گفت: از کجا می‌دانستم به این روز سیاه می‌افتیم؟

حاج احمد نالید: حاجی که گفت. پیرمرد چهارده سفر مکه رفته، راه را می‌شناسد. به تو گفت، گوش نکردی. علی اصغر نهیب زد: پیرمرد احترام خودت را نگه دار. نمک به زخم ما...

آدم بلند شوم که آرامشان کنم. ماشین تکانی خورد و ایستاد. با خاموش شدن صدای ماشین که نشان می‌داد گازوئیل هم تمام شده وحشت همه را در بر گرفت. تاریکی شب و هم آلوده‌تر شده بود. همه به هم نگاه کردیم. در عمق نگاه همه، ترس از مرگ در بیابان به وحشت و اضطراب شب قبل افزوده شده بود. پیاده شدیم. با تیمم نمازمان را خواندیم و کنار ماشین روی شن‌ها نشستیم. کاری از دست هیچکس ساخته نبود. نه یک قطره آب، نه یک قطره گازوئیل، نه یک نشانه و نه یک راهنما.

همسفر با خورشید ■ ۶۵

علی اصغر نگاهش را از همه می‌دزدید و سعی می‌کرد جدای از بقیه باشد. وقتی همه سوار بودیم او پیاده می‌شد و وقتی برای نماز پیاده می‌شدیم، نمازش را سریع می‌خواند و سوار می‌شد. اما دیگر مهم نبود او باعث این سرگردانی شده بود. همه به مرگ فکر می‌کردیم. مرگی که به زودی در اثر تشنگی و گرمای روز، آن هم روز تابستان در بیابان‌های حجاز به سراغمان می‌آمد.



هر چه آفتاب بیشتر روی دشت پهن می‌شد، بر شدت عطش ما هم افزوده می‌شد. قمقمه‌ها و ظرف‌های خالی آب، هر کدام گوشه‌ای روی خاک افتاده بودند و ماشین هم مثل یک تکه آهن پاره بی‌خاصیت، میان بیابان افتاده بود. فقط در پناه سایه‌اش می‌توانستیم از شدت سوزش پوستمان در زیر آفتاب در امان بمانیم. به نزدیکی ظهر که رسیدیم آنها که مسن‌تر بودند مثل حاج احمد، بی‌رمق افتادند و جوان‌ترها با آخرین قدرت، تلاش می‌کردند تا بیهوش نشوند. رنگ همه به شدت پریده بود. با آخرین رمق سرپا نشستیم و رو به دوستانم گفتم:

- من این بیابان‌ها را می‌شناسم. سه روز است که سرگردانیم. نه گذر کسی به این برهوت می‌افتد و نه کسی از میان آن قافله ماشین‌ها، متوجه گم شدن ما شده و اگر هم شده باشد هرگز به دنبالمان نمی‌آیند. چون امیدی به زنده ماندن ما ندارند. بیایید همه دامن امام زمان، علیه السلام، را بگیریم. این را بدانید اگر او به ما جواب ندهد، می‌میریم و طعمه حیوانات وحشی می‌شویم.

همه با سکوت و چشمان خیس اشک به من خیره شده بودند. دهانم خشک و تلخ شده بود و با نهایت ناامیدی حرف می‌زدم: بیایید تا قبل از آنکه از تشنگی کاملاً بیهوش شویم، هر کدام برای خودمان یک قبر بکنیم. اگر افتادیم و دیگر نتوانستیم بلند شویم، حداقل خودمان را به قبرمان برسانیم. باد شن را روی ما بریزد و خود به خود مدفون شویم و به چنگ حیوانات وحشی بیابان نیفتیم.

همه به هم نگاه کردند. نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را زدم و این پیشنهاد را دادم. یعنی عمداً مرگ در این بیابان را پذیرفته بودم؟ نمی‌دانم هر چه بود، بر زبانم جاری شد و همه در نهایت درماندگی بی‌هیچ اعتراضی پذیرفتند. شن نرم بود و به راحتی هر کدام به دست خودمان قبرمان را کندیم. نوزده قبر در کنار هم. شن دشت از اشک چشمانمان خیس شده بود. صورت بر خاک گذاشته بودیم و انتظار مرگ را می‌کشیدیم. باد شن را به سر و صورتمان می‌ریخت و لب‌های خشک و ترک خورده‌مان مزه خاک می‌داد. علی اصغر آشفته‌تر از بقیه ضجه می‌زد. عذاب وجدان و پشیمانی از کاری که کرده بود، دردناک‌تر از عطش و کندن قبر خودش، آزارش می‌داد. هیچکس حال خودش را نمی‌فهمید و در بیابان، باد صدای گریه و ضجه حاجیان گمشده را با خود به دور دست‌ها می‌برد...

قبرها را که حفر کردیم، هر کس کنار قبوری که برای خودش کنده بود، زانو زد و من روضه خواندم و همه گریه کردیم و هم صدای با هم مولایمان امام زمان (ع) را صدا کردیم:

یا فارس الحجاز، یا ابا صالح المهدی ادرکنی...

همه در نهایت استیصال صدایش می‌کردیم. من میان گریه و ناله گفتم:

فکر کنید چه کار خیری تا به حال برای خدا کرده‌اید، خدا را به آن کار خیر قسم بدهید. هر کس حرفی می‌زد. اما صدای گریه باعث می‌شد هیچکس نفهمد دیگری چه می‌گوید. گفتم بیایید با خدا قرار بگذاریم اگر از این بیابان نجات پیدا کردیم، هر چه را که همراهان هست در راه خدا ببخشیم و بقیه عمرمان هم اگر کسی حاجتی داشت و از ما درخواستی کرد، حاجتش را برآورده کنیم.

هر کس با حالی که داشت با خدا عهدی می‌بست. کم کم حس کردم تحمل این همه ضجه و درماندگی را ندارم. به زحمت از جایم بلند شدم و به راه افتادم. کمی دورتر از آنها، تپه‌ای بود که پشت آن، باد شن را کنار زده بود و گودال کوچکی به وجود آمده بود. به آنجا رفتم و در آن گودال زانو زدم. فقط دلم می‌خواست تنها باشم. من به آنها گفته بودم قبر خودشان را بکنند. اما در آن لحظه از قبری که برای خودم کنده بودم وحشت داشتم و دلم نمی‌خواست آن را ببینم. به شن‌های داغ بیابان چنگ زدم و ضجه زدم: خدایا من دلم نمی‌خواهد اینجا بمیرم. دلم می‌خواهد به وطنم برگردم. خانواده‌ام را دو باره ببینم. یا امام زمان! تو اگر اینجا به داد ما نرسی می‌خواهی کجا به فریادمان برسی؟ ما که داریم در این آفتاب داغ بیابان از شدت عطش جان می‌دهیم. تو که فقط ناجی توی کتاب‌ها و داستان‌ها نیستی. ناجی آدم‌هایی قدیمی. تو فقط امام زمان شیخ مفید و مقدس اردبیلی و بحر العلوم که نیستی. پس ما چی؟ ما که با ماشین بدون گازوئیل، بدون یک قطره آب در این برهوت مانده‌ایم... پس ما چی؟ تو امام ما هم هستی! تو فارس الحجازی، امام همه شیعیان ... دیگر صدایم بالا نمی‌آمد. آنچه می‌گفتم فقط بر دلم می‌گذشت. زبانم از شدت عطش به کامم

چسبیده بود و شن دهانم را تلخ و بد مزه کرده بود صدای ضجه همسفرانم دیگر به گوش نمی‌رسید. همه گویی بی‌حال در قبرهایشان افتاده بودند. آفتاب در نهایت حرارت بر سرمان می‌تابید و دشت، گسترده و بی‌پایان، بی‌رحمانه فقط نگاهمان می‌کرد...

در آن لحظه، میان گریه و ضجه، ناگهان مردی را پیش رویم دیدم که لباس مردم عرب را پوشیده بود و افسار هفت شتر را در دست داشت. دشت آنقدر صاف بود که یک تکه سنگ را در فاصله پنجاه متری می‌دیدم، اما این مرد بلند قامت و خوش سیما با این هفت شتر از کجا آمده بود و ناگهان پیش روی من ظاهر شده بود؛ نفهمیدم. از خوشحالی از جا پریدم. گریه و زاری به کلی یادم رفت. جلو رفتم و صورتش را بوسیدم.

و چون دیدم لباس عربی پوشیده، به عربی هم سلام و احوالپرسی کردم، فرمود: علیکم السلام و رحمة الله و برکاته. چهره‌اش آنقدر زیبا بود که برای لحظاتی محو زیبایی اش شدم. وقتی دید سکوت کرده‌ام. فرمود: راه را گم کرده‌اید؟ گفتم: بله، فرمود: من آمده‌ام راه را به شما نشان دهم. دلم از شادمانی لرزید. گفتم: ممنونیم آقا. بفرمایید.

پیش روی ما در انتهای افق دو کوه بود. با دست به کوه‌ها اشاره کرد و فرمود: مستقیم به طرف این دو کوه بروید و از وسط آن دو کوه که بگذرید، راه پیدا می‌شود و طرف چپ، جاده را می‌بینید. این جاده به آبادی «جریه» می‌رسد که مرز بین حجاز و عراق است. از آنجا هم به بصره می‌رسید و می‌توانید به کربلا بروید.

هنوز نگفته بودم شما از کجا می‌دانید که مقصد ما کربلاست باز به عربی فرمود: نذری هم که کرده‌اید درست نیست. بی‌آنکه بفهمم این مرد

عرب که تازه از راه رسیده، از کجا می‌داند ما در این بیابان چه نذر و عهده‌ای کرده‌ایم، فقط پرسیدم: چرا؟

فرمود: آنچه که بین شما هست، قیمت کنید و بنویسید، بعد که به وطنتان برگشتید، معادل آن مقدار را در راه خدا انفاق کنید. الان نذر شما رجحان ندارد و اگر آنچه دارید، در راه خدا بدهید، خودتان معطل می‌مانید و باید تکدی کنید و تکدی هم حرام است. حالا برو رفقاییت را صدا کن که همین الان راه بیفتید که اول مغرب به «جریه» برسید...

من بدون تعجب و بهت، انگار که اصلاً مسئله غریبی نشنیده‌ام سری تکان دادم و دوستانم را صدا کردم. در تمامی مدتی که من با آقا حرف می‌زدم آنها را می‌دیدم که هنوز گریه می‌کردند، اما آنها ما را نمی‌دیدند وقتی آقا اجازه داد که صدایشان کنم، آنها متوجه ما شدند و تازه ما را دیدند. همه از جا بلند شدند و ناباورانه آقا و قافله شترها را نگاه کردند. شادمانی یک آن، جای اشک و وحشت را در چشمان بهت‌زده دوستانم گرفت. همه به طرف ما آمدند. دورمان جمع شدند و هر کدام جلو آمدند و سلام کردند و دست آقا را بوسیدند. آقا به عربی جواب همه را دادند و رو به من فرمود: سوار شوید. شما راه را می‌خواستید من راه را به شما گفتم. حالا بروید.

حاج محمد جلو آمد و به من گفت: ما راه که بیفتیم باز ماشین در شن فرو می‌رود و دوباره راه را گم می‌کنیم. الان هر چه همراهمان هست و نذر کردیم که آنها را در راه خدا بدهیم، همه را به این مرد عرب می‌دهیم تا ما را راهنمایی کند. بعد بقیه آنچه را برایمان می‌ماند در راه خدا می‌دهیم. آقا حرف حاج محمد را شنید و رو به من فرمود: این نذر درست نیست.

من به فارسی رو به حاج محمد گفتم: که اگر شما این نذر را ادا کنید با چه چیزی به کربلا می‌روید و به ایران بر می‌گردید؟
 نه آنها و نه من هیچکدام این سوال به ذهنمان نرسید این مرد عرب از کجا می‌داند ما راهی کربلا و بعد ایران هستیم. حاج محمد گفت: حرفی نیست ولی صلاح نیست راه بیفتیم. ما گم می‌شویم.
 آقا ما را که مردد دید فرمود: من می‌دانم پولی که همراهتان هست، برای سفرتان کافی است، و گر نه من پول هم به شما می‌دادم. من پول لازم ندارم.

نفهمیدیم او از کجا مقدار پول ما و خرج ادامه سفر را می‌دانست فقط فهمیدیم که نمی‌توانیم او را به پول قانع کنیم که تنهایمان نگذارد. من قرآن کوچکی در جیبم داشتم. به دلم گذشت اعراب حجاز، خیلی به قرآن عقیده دارند. این مرد عرب هم که پول قبول نمی‌کند. قرآن را از جیبم در آوردم و گفتم: آقا من شما را به این قرآن قسم می‌دهم که ما را تنها نگذارید و به مقصد برسائید.

فرمود: حالا که مرا به قرآن قسم دادی، من شما را می‌رسانم.
 فریاد شادی از همه بلند شد. تمام آن وحشت و اضطراب از بین رفته بود و حضور او چنان آرامشی بر وجود همه حاکم کرده بود که انگار اصلاً آن همه سختی نکشیده بودند و آماده مردن در قبرهایی که حفر کرده بودند، نبودند. چهره‌ها مثل گل شکفت و همه به تکاپو افتادند تا هر چه زودتر سوار شوند و از قبرها دور شویم. آقا فرمود: مقصر، علی اصغر است. او برود عقب و محمود پشت فرمان بنشیند.

ما هیچکدام از خودمان و از یکدیگر نپرسیدیم او از کجا اسم

همسفر با خورشید ■ ۷۱

راننده‌های ما را می‌دانست و از کجا می‌دانست علی‌اصغر مقصر بوده و ما را به این بیابان کشیده است. تعجب هم نکردیم. انگار که امری کاملاً عادی بود. فرمود: تو هم بنشین و بگو همه سوار شوند. من هم کنار تو می‌نشینم.

به دوستانم گفتم که سریع هر چه دارید جمع کنید و سوار شوید. محمود هم پشت فرمان بنشیند. آقا شترها را در بیابان گذاشت و آمد. می‌دانستم عرب چقدر شترش را دوست دارد. اما اصلاً به فکرم نگذشت این شترها را چطور در بیابان به امان خدا رها کرد و همراه ما آمد و روی صندلی ماشین کنار من نشست و فرمود: به محمود بگو راه بیفتد.

به فارسی به محمود گفتم: راه بیفت. اما هیچکدام یادمان نبود ماشین یک قطره گازوئیل و آب ندارد و محمود چطور ماشین را روشن کند. تا آقا فرمود بگو راه بیفتد و من به او گفتم، آقا انگشت سیابه شان را رو به فرمان تکان داد و ماشین روشن شد و راه افتادیم.

از پنجره ماشین همه به قبرهای حفر شده‌ای که خالی در بیابان مانده بودند نگاه کردیم. چشمان همه می‌درخشید. از قبرها به سرعت دور شدیم و خیلی سریع به دو کوهی که آقا نشانی داده بود رسیدیم. فرمود: گفتم که دو تا کوه می‌بینید. این هم آن دو تا کوه. حالا مستقیم از وسط دو کوه رد شوید.

فرموده آقا را برای محمود ترجمه کردم و او به راهش ادامه داد. آرامش به جمع برگشته بود و همه با آسودگی خاطر به پشتی صندلی شان تکیه داده بودند و با هم حرف می‌زدند.

به وسط دو کوه که رسیدیم آقا فرمود: الان اول ظهر است. شیخ

اسماعیل بگو راننده بایستد تا من نمازم را بخوانم. شما هم نمازتان را بخوانید. غذا هم هر کس هر چه دارد توی ماشین بخورد که برویم و اول مغرب به جریه برسیم.

به محمود گفتم توقف کند. ماشین که ایستاد همه پیاده شدند. آقا هم پیاده شد و فرمود: آب که ندارید؟ گفتم: نه. آقا به بوته خاری که کمی دورتر از ما بود اشاره کرد و فرمود. آنجا چاهی هست. بروید و آب بردارید. ظرف‌هایتان را پر از آب کنید. توی ماشین هم آب بریزید. وضو بگیرید و بیایید. من وضو دارم. می‌روم نماز بخوانم تا شما بیایید و راه بیفتیم.

گفتم: به روی چشم و با دوستان به طرف جایی که آقا اشاره کرده بود رفتیم. چاه فقط یک وجب عمق داشت.

من که سال‌ها این بیابان را طی کرده بودم می‌دانستم در خاک حجاز باید ۱۰۰ تا ۲۰۰ متر حفر شود تا به آب برسیم. اما آن لحظه این سؤال به ذهنم نرسید که در این بیابان این چاه با یک وجب عمق چطور پر از آب زلال است. آب آنقدر زلال و پاک بود که انگار هرگز باد، شن این بیابان را در آن نریخته بود. ما که خیلی تشنگی کشیده بودیم همه دور چاه جمع شدیم. آب خوردیم. ظرف‌ها و ماشین را هم آب کردیم. وضو هم گرفتیم، اما همچنان این یک وجب آب گوارا سرجایش بود و کم نمی‌شد. آقا رو به قبله به نماز ایستاده بود و ما هم رفتیم و نمازمان را خواندیم. بعد از نماز آقا فرمود: سوار شوید و هر چه دارید در راه بخورید. سوار شدیم. من مقداری آجیل همراه بود. به آقا تعارف کردم. برنداشتند. اما مقداری نان که با آرد تمیز در شاهرود پخته بودیم و همراه بود تعارف کردم. آقا

برداشت اما ندیدم که بخورد. فرمود: بگو راه بیفتد.

محمود بدون توجه به سوخت، ماشین را روشن کرد. حتی به عنوان یک راننده که حواسش به طور طبیعی باید به سوخت ماشین باشد. آمپر گازوئیل را نگاه نکرد و با همان حرکت انگشت سبابه آقا ماشین مثل قبل راه افتاد. کمی که در جاده پیش رفتیم سکوت را شکستم و گفتم: این ملک سعود که از هر زائر ۱۰۰۰ تومان می‌گیرد، چرا راه را درست نمی‌کند که زائران مکه راه را گم نکنند؟

ایشان به عربی فرمود: اینها نمی‌توانند شما را ببینند آن وقت برایتان راه درست کنند؟

ما باز هم نفهمیدیم اگر او عرب سعودی است چرا این طور حرف می‌زند. اعراب سعودی که ملک سعود را خلیفة المسلمین می‌دانند و اصلاً چطور من جرات کردم از عرب سعودی این سؤال را بپرسم. زائران همسفرمان در آرامش به خواب رفته بودند و من که خوابم نمی‌آمد با آقا صحبت می‌کردم. صحبتمان به مقایسه وضع ایران و عربستان کشید. من گفتم: در ایران ما، یک بار هندوانه ۷ ریال است و در اینجا یک گره هندوانه یک ریال است. در ایران یک بار انگور ۷ ریال است و اینجا یک کیلو انگور ۷ ریال است. در ایران ما نعمت خیلی زیاد است.

آقا فرمود: اینها همه از برکات ماست. اینها همه از برکات ائمه است. بعد آقا شروع کرد به تعریف کردن از همدان و کرمانشاه و مشهد و تمجید از علمای زنده و متوفی مثل سید ابوالحسن اصفهانی و آخوند ملا معصوم علی همدانی که آنها را می‌شناختم.

باز نفهمیدم این عرب از کجا این طور دقیق اسامی علما و مجتهدین ما

در اصفهان و همدان و خراسان را می‌داند و از آنها تمجید هم می‌کند. گفتم: ایران در هر چند فرسخ، آب و قهوه خانه و میوه هست اینجا فقط بیابان است. فرمود: از برکات ما اهل بیت در همه جای ایران، نعمت فراوان است.

صحبتمان تازه گل انداخته بود که به جریه رسیدیم. درست اول مغرب. همانطور که آقا فرموده بود. با توقف ماشین، همه بیدار شدند و آقا فرمود: پیاده شوید. این هم جریه، مرز بین خاک سعودی و عراق. از اینجا به بصره می‌رسید و از بصره به کربلا و بعد هم به ایران برگردید. همه پیاده شدیم و من هر کس را دنبال کاری فرستادم. یکی رفت تا چادر را بر پا کند. یکی غذا را آماده می‌کرد. یکی چایی را روبراه می‌کرد و همه به جنب و جوش افتاده بودند تا شب راحتی را در این آبادی بگذرانیم و فردا سحر راهی بصره شویم. آقا فرمود: فردا تنها نروید. صبر کنید قافله‌ای از زائران کربلا فردا به اینجا می‌رسد و همراه آنها بروید. گفتم: به روی چشم. آقا امشب مهمان ما باشید الان غذا و چای هم آماده می‌شود. با هم می‌خوریم فردا بروید. آقا فرمود: نه شیخ اسماعیل من کارهای بسیاری دارم. تو مرا به قرآن قسم دادی و من اجابت کردم. شما را به خدا می‌سپارم. یادتان نرود. نذری که در آن بیابان کردید، قبول نیست تا پایان سفر و بازگشت به وطن اگر مالتان را ببخشید قبول نیست. دستم را روی چشم گذاشتم و گفتم: چشم. وقتی آقا خدا حافظی کرد نگاهی به سراپای آقا انداختم تازه متوجه شدم ایشان شمشیر بزرگی به طرف راستشان بسته بود و شمشیر کوچکی به طرف چپشان و کمربندی هم به کمر بسته بودند که مثل الیاف ریسمان بافته شده بود و چفیه عربی هم بر سرشان

بود و متبسم بودند و در زمانی که سکوت برقرار بود و حرفی نمی‌زدیم ذکر می‌گفتند.

مقداری آب برداشتم تا دست و رویم را بشویم. آقا هم همراهم به راه افتاد و از جمع که چند قدم دور شدیم یک آن دیگر ایشان را ندیدم. درست مثل آن لحظه در بیابان که یک آن در برابر خودم آقا را دیدم. ناگهان مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، به خود آمدم و فریاد زدم و گفتم: ما از صبح خدمت امام زمان (ع) بودیم و نفهمیدیم.

همه با شنیدن فریاد من دورم جمع شدند و با هم به چادر رفتیم. هر کدام موردی را یادآوری می‌کردیم و اشک می‌ریختیم. صدای گریه و فریاد بلند شد. تازه فهمیدیم چه کسی ما را از آن بیابان و کنار قبرها نجات داده بود. میان گریه و ناله ما چند شرطه عرب از راه رسیدند. یکی جلو آمد و پرسید: اینجا کسی مرده؟

همه به هم نگاه کردیم. به عربی گفتم: نه، کسی نمرده. ما راه را گم کرده بودیم و حالا راهمان را پیدا کردیم. شرطه جا خورد و گفت: خب چرا گریه می‌کنید؟ خدا را شکر کنید. به خاطر پیدا شدن راهتان ضجه می‌زنید؟ صدایمان را پایین آوردیم. آنجا دیگر امن نبود. علی اصغر یک گوشه کز کرده بود و اشک می‌ریخت. گفتم: دیدی علی اصغر آقا فرمود تو مقصری برو عقب بنشین.

علی اصغر محکم بر سرش زد و گفت: آقا راست گفتند، تقصیر من بود.

گفتم: اما تو باعث شدی ما هفت ساعت همسفر امام زمانمان باشیم. با او نماز بخوانیم، غذا بخوریم، حرف بزنیم... این گم شدن بهترین اتفاق

زندگی مان بود..

هر کدام به گوشه‌ای رفتیم و با مرور آنچه گذشته بود اشک ریختیم.

«فارس الحجاز» به فریادمان رسیده بود ...

جور خار و مهر یار *

از میان ازدحام جمعیت به سمت نرده‌ای که زائران را از بدرقه‌کنندگان جدا می‌کرد، رفت. دستش را به نرده گرفت. حس کرد قدرت حرکت ندارد. شوقی که لازمه این سفر بود، باید بر نگاهی که پشت نرده‌ها به او خیره شده بود، غلبه می‌کرد. دستش را به نرده فشرد. نگاهشان درهم گره خورد، به زحمت سعی کرد لبخند بزند. مأمور گذرنامه صدایش کرد: آقا پشت سرتون صف رو معطل کردین.

عذرخواست و گذرنامه را به دست مأمور داد. مأمور عکس را با چهره او مطابقت کرد، مهر زد و به دستش داد و با دست اشاره کرد که سریع رد شود. با آخرین نگاه، با هم خداحافظی کردند. برای هم دست تکان دادند و به سمت سالن فرودگاه به راه افتاد.

* با نگاهی به کتاب العبقری الحسان، شیخ علی اکبر نهاوندی، ص ۱۷۲، ۱۷۴، تشریح حاج ملاهاشم صلواتی سدهی.

هوایما نرم و آرام بر روی باند فرودگاه مدینه فرود آمد. نگاهش را از شیشه کوچک هوایما به بیرون دوخت و آهسته با خودش گفت: یعنی این آسمون مدینه است؟

بغض گلویش شکفت و اشک آرام از گونه‌هایش غلتید. مسافری در حال پیاده شدن بودند. هیچ‌کس متوجه حال او نبود. تلفن همراهش را از جیبش درآورد. آن را روشن کرد و شماره گرفت. بعد از دو بوق، صدای محبوبه آنقدر واضح و آشکار بود که انگار نه انگار کیلومترها با هم فاصله دارند.

سکوت کرد؛ محبوبه دو سه بار از پشت خط گفت: الو... الو... بفرمایید. نفسش را در سینه حبس کرد و بعد آهسته گفت: سلام. محبوبه هیجان زده داد زد: علی تویی؟...

- آره منم. رسیدیم مدینه. هوایما هنوز روی بانده. گفتم اولین کسی باشی که صدات رو می‌شنوم.

بغضش ترکید و با گریه گفت: سلام منو به مدینه برسون.

- تو خودت که هستی. احتیاجی نیست من سلامت رو برسونم.

- مطمئن باش هر لحظه همسفرتم. مرتب باهات تماس می‌گیرم.

- تلفن رو فقط به خاطر تو آوردم. بازم زنگ می‌زنم.

نفس عمیقی کشید و بلند شد تا همراه با بقیه مسافری پیاده شود.

حاج احمد روحانی کاروان بارها گفته بود که تمام این سفر یک طرف و اعمال عمره یک طرف. اما تا زمانی که در مسجد شجره محرم نشده بود

جور خار و مهر یار ■ ۷۹

معنی این حرف حاج احمد را نفهمیده بود.

لباس سفید احرام مثل یک جاذبه فوق العاده قوی تمام وجود او را دربر گرفته بود. حال خودش را نمی فهمید. دلش یک گوشه خلوت می خواست که یک دل سیر گریه کند. فکر می کرد فقط گریه او را آرام می کند. کنار درخت نخل زیبایی به دور از انبوه زائران سفیدپوش روی یک سکو نشست. همه خود را برای رفتن به مکه و اعمال عمره مفرده آماده می کردند.

خلوتش را زنگ تلفن از او گرفت. محبوبه بود. با شنیدن صدای گرفته علی جا خورد و گفت:

- چی شده؟ کجایی؟

- چیزی نیست. مسجد شجره ایم. هشتاد کیلومتر از مدینه اومدیم نیت احرام کنیم بریم مکه.

- چرا صدات گرفته؟

نتوانست جواب بدهد. محبوبه نگران شد: حرف بزن. حالت چطوره؟

- جات خیلی خالیه!

- اگر منو کنار خودت نبینی خیلی بی انصافی.

حاج احمد همه را صدا کرد. به ناچار ارتباط را قطع کرد و بلند شد. همه دور هم جمع شدند و حاجی ذکر تلبیه گفت و همه تکرار کردند: «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكُ، لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ.»

علی اشک می ریخت و تکرار می کرد. محرم شده بود. بعد از نماز مغرب و عشاء سوار اتوبوس شدند تا راهی مکه شوند. در تاریکی آن

سوی جاده در دوردست مسیر مسجد شجره تا مکه به خودش فکر می‌کرد. به سفر مکه‌ای که ناگهان برایش فراهم شده بود. دانشگاه ثبت نام کرده بود و در قرعه‌کشی، با کمال ناباوری اسمش درآمده بود. ناگهانی و غیر منتظره. وام دانشجویی هم جور شده بود. محبوبه پا به ماه بود و دکتر اجازه پرواز نداده بود و حالا او راهی شده بود...

سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داد. هنوز هم دلش هوای گریه می‌کرد.

حاج احمد متوجه حالش شد. صحبت‌هایش را که کرد و چند بار ذکر تلبیه را تکرار کرد، بلند شد و آمد کنار او نشست. دست او را در دست فشرد و گفت: خوشا به حالت جوون. حال خوشی داری.

علی سر بلند کرد. یاد مادر بزرگش افتاد که با آرزوی مکه مرد و پدر و مادرش که هنوز نیامده بودند و محبوبه که مانده بود و همه دانشجویانی که موقع قرعه‌کشی گریه می‌کردند. جوابی نداد. حاج احمد ادامه داد:
- در جوونی مکه رفتن سعادت می‌خواد. خوش به سعادتت.

اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. یکی از زائران حاج احمد را صدا کرد و او هم عذر خواست و بلند شد.

علی کیفش را باز کرد. کتاب کوچکی درآورد. همانطور که اشک می‌ریخت آن را هم ورق زد.

استاد معارف دانشکده پیرمردی بود که هنوز به مکه نرفته بود. خبر درآمدن اسم علی را که در قرعه‌کشی حج عمره دانشجویی شنیده بود این کتاب را به عنوان هدیه راه به او داده بود. وقت خداحافظی او را در بغل فشرد و به صدای بلند گریه کرد. پیرمرد شانه‌هایش از هق‌هق گریه

می‌لرزید. کتاب را دوباره ورق زد و اولین صفحه آن را گشود:

«تقدیم به دانشجوی سعادت‌مندم که در جوانی لایق سپیدی احرام و

شکوه کعبه شد.»

قطره اشکی از چشمانش روی خط خوش و جوهر سبز دستخط استاد

افتاد و خواند:

«قافله آرام آرام از بیابان می‌گذشت. سوسوی چند ستاره قادر نبود بر

سیاهی شب غلبه کند. اما بلد راه، راه را بلد بود که چطور از طریق همان

ستارگان، قافله شتر را از سوی ایران به سمت مکه پیش ببرد. پاهای

هاشم از خستگی بی‌رمق شده بود. هر چه کرده بود پولش کفاف کرایه

حیوانی را نداده بود و به ناچار پیاده همراه کاروان می‌رفت. دلش

نمی‌خواست در چنین سفری سربار زائران دیگر شود. کسی را هم

نمی‌شناخت تا از او کمک بگیرد. هر قدمی که کندتر برمی‌داشت یک قدم از

قافله عقب می‌افتاد. در همان حال ناگهان پایش در بوته بلند خاری فرو

رفت. در تاریکی متوجه بوته خار نشده بود. از شدت سوزش زخم خارها

بر زمین افتاد. با آخرین رمقی که در صدایش بود، همسفرانش را به کمک

طلبید اما در میان همه شبانه کاروان کسی صدای او را نشنیده و قافله

دور و دورتر شد. تلاش کرد خارها را از پایش درآورد. اما در تاریکی شب

این کار هم ممکن نبود. هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، بیشتر دست و پا و

لباسش پر از خار می‌شد.

بوته‌های بلند خار او را از همه طرف احاطه کرده بودند. خارهای بلند

مغیلان او را زمینگیر کردند. کفشهایش پاره شده بود و پاهایش مجروح و

خون‌آلود. به ناچار دست از تقلا کشید و بر روی شنهای بیابان افتاد.

بی آن‌که دست خودش باشد اشک صورت غبارآلود و خسته‌اش را پوشاند. اثری از کاروان نمانده بود. در بیابان پر از خار، هاشم تنها و زخمی و دلشکسته بر خاک افتاده بود و خون از زخم پاهایش می‌رفت. نه می‌توانست خارها را از پاهایش درآورد و نه امکان بستن زخمها بود. خون از سرانگشتانش جاری شده بود...»

با توقف اتوبوس در برابر هتل عظیم و زیبای مکه، علی به ناچار نشانه‌ای در بین صفحات کتاب گذاشت و کتاب را بست و بلند شد. از اتوبوس که پیاده شدند همه در سالن وسیع و مجلل هتل جمع شدند. حاج صادق رئیس کاروان حجاج، افراد را براساس فهرستی که داشت به اتاقهای از قبل تعیین شده هدایت کرد و به هر کس کلید اتاقی را تحویل داد. حاج احمد هم اعلام کرد افراد جوان قبل از طلوع آفتاب، در شب و هوای خنک، اعمال عمره را با او انجام دهند. افراد مسن هم برای استراحت به اتاقها بروند تا موقعیت اعمال عمره برایشان فراهم شود.

علی کلیدش را که تحویل گرفت به سمت آسانسورها رفت. ازدحام جمعیت با آن خستگی راه را که دید حوصله نکرد در نوبت بماند. پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و به طبقه چهارم رفت و در اتاقش را باز کرد تا تجدید وضو کند و برای انجام عمره به سالن هتل برگردد. باربرها قبلاً چمدانها و ساکها را به اتاقها برده بودند.

علی نگاهی به اتاق انداخت. کولرها روشن بودند و هوای اتاق بسیار مطبوع و خنک بود. روی آینه بزرگ اتاق پارچه سفیدی کشیده بودند که حاجیان محرم چشمشان به آینه نیفتد. تلویزیون، مبلمان، یخچال پر از آب معدنی و آب میوه، تختی نرم و راحت، سرویس بهداشتی تمیز و مجهز.

علی یاد هاشم افتاد. از خودش شرم کرد. کتاب را گشود و روی تخت دراز کشید:

«هاشم دعای غریق را حفظ بود. شروع به زمزمه آن دعا کرد. تنها کاری که در آن بیابان از دستش ساخته بود. کم کم ماه با نور اندکی طلوع کرد و از شدت تاریکی بیابان کاست. در روشنائی ضعیف نور ماه، زخمها را بهتر می شد دید. تشنه و گرسنه بود. سرش را روی شنهای بیابان گذاشت و با آخرین رمق ناله کرد: خدایا! من زائر خانه توام. کجا دیده‌ای میزبانی، مهمان دعوت کند و او را تشنه و زخمی و تنها به حال خودش وا بگذارد. زن و بچه‌ام در خانه چشم به راه منند. از حال من بی‌خبرند و چشمشان به راه است که خانه‌ات را زیارت کنم و به خانه‌ام برگردم. راضی مشو آرزوی حج بر دل مانده، در بیابان طعمه درندگان شوم. بوی خون این زخمها، حتماً آنها را به سوی من می‌کشاند و مرا زنده زنده می‌خورند. به من رحم کن. فریادریست را به فریادم برسان. اگر تو مرا در نیابی چه کسی مرا درخواهد یافت. به مرگ من در این تنهایی و با این همه زخم و خون راضی مشو...»

قطره‌های داغ اشک آرام آرام از گونه‌هایش روی شنها می‌غلتید و آنها را گل می‌کرد. سوزش زخمها هم آنقدر در آن باد و خاک زیاد شده بود که هاشم را تسلیم مرگ کرد. اگر آفتاب طلوع می‌کرد و بر این زخمهای خون‌آلود می‌تابید، مرگش حتمی بود. با رفتن آن همه خون، در بدن نحیفش هیچ رمقی نمانده بود. زوزه حیوانی از دور به گوشش رسید. دلش از ترس از جا کنده شد...»

تلفن روی میز بالای تخت علی زنگ زد. گوشی را برداشت. حاج صادق

بود. از طبقه همکف زنگ می‌زد: علی آقا نمایای بریم اعمال رو انجام بدیم؟
 علی از جا بلند شد: الآن اومدم وضو بگیرم.
 - باشه سریع بیا. وقت تنگه.

گوشی را گذاشت. کتاب را بست و با شتاب وضو گرفت. روی آینه دستشویی هم پارچه سفید کشیده بودند. به صابون معطر دست نزد. با عجله چراغها را خاموش کرد و در را قفل کرد و به راهرو رفت. حاجیان سفیدپوش همه در راهروهای بلند هتل در رفت و آمد بودند. آسانسورها همچنان شلوغ و انبوه جمعیت منتظر نوبت. با آنکه چندین آسانسور در هر طرف راهروها بود و ظرفیت آنها هم ۲۰ نفر، باز جمعیت زیادی منتظر بودند. علی معطل نکرد و با شتاب از پله‌ها پایین رفت.

جلوی در سالن هتل، اتوبوسها آماده حرکت به سمت مسجدالحرام بودند. حاج احمد را که دید به طرفش رفت. حاجی راهنمایی‌اش کرد که سوار کدام اتوبوس شود. علی سوار شد. هوای خنک و مطبوع کولر اتوبوس حالش را جا آورد. نفسی تازه کرد و به ساعتش نگاه کرد. ۲/۵ بعداز نیمه شب بود. با حرکت اتوبوسها حاج احمد میکروفن اتوبوس را گرفت و توضیحات لازم را داد و گفت هر زائری که برای اولین بار نگاهش به کعبه بیفتد هر دعایی که بکند مستجاب است و گفت... و علی به شوق دانستن حال هاشم، کتابش را از کیفش درآورد و شروع به خواندن کرد:

«با نزدیک شدن به اذان صبح آرزو کرد کاش بتواند تیمم کند و نماز صبحش را بخواند. اما این توان را هم در خودش ندید. با نهایت استیصال ناله کرد: خدایا! مگر تو را فقط باید کنار کعبه صدا کنند. مگر تو همه جا نیستی؟ چرا به فریادم نمی‌رسی؟ صدایم را نمی‌شنوی و پاسخم را

نمی‌دهی؟...»

حاج احمد توجه همه را به بیرون اتوبوس جلب کرد: عزیزان سمت راست شما مسجدالحرام است. این گلدسته‌های سفید و بلند متعلق به کعبه است. ما همه از باب‌السلام وارد می‌شویم که پیامبراکرم هر وقت به حج مشرف می‌شدند از این در وارد می‌شدند.

علی کتاب را بست. اتوبوس جلوی خیابان منتهی به صحن مسجدالحرام توقف کرد و بقیه اتوبوسها هم یکی بعد از دیگری رسیدند و همه پیاده شدند. همه جا مثل روز روشن بود. مکه به معنای واقعی نورباران بود. انعکاس نور آنهمه چراغ و نورافکن عظیم و قوی در سنگهای مرمر کف صحنها، بر شکوه و جلوه مسجدالحرام می‌افزود. حاج احمد آخرین تذکرات را داد و همه راهی صحن اصلی شدند. جلوی پله‌های منتهی به صحن ایستادند. حاج احمد دعا کرد و زائران زمزمه کردند. و بالاخره نگاه اشک‌آلود علی به کعبه افتاد. شکوه و عظمت کعبه در آن دل شب، تار و پود وجود علی را لرزاند...

با اتمام اعمال عمره، علی از جمع جدا شد. گوشه‌ای پیدا کرد و رو به کعبه نشست. آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. نماز طواف نسا و نماز صبحش را خوانده بود. کتاب کوچکش را گشود تا بداند هاشم چه می‌کند: «صدای سم اسبی سکوت بیابان را شکست. صدا بسیار نزدیک بود. یک لحظه با خودش اندیشید حتماً از عربهای صحراگرد است و قصدش قتل و اسارت و سرقت اموال بازماندگان قافله. از ترس نفسش را در سینه حبس کرد. صدای تپش قلب خودش را هم می‌توانست بشنود. کز کرد و زیر بوته بلند خار پناه گرفت و در دل زمزمه کرد: یا صاحب‌الزمان به

فریادم پرس.

سوار به هاشم نزدیک شد. آنقدر که او توانست در پرتو نور ضعیف ماه سوار را ببیند. سوار به زبان عربی فرمود: حاجی قُم (حاجی بلندشو!). هاشم از ترس تکان نخورد. تمام تن رنجور و زخمی‌اش از وحشت می‌لرزید. سوار نیزه‌ای در دست داشت. سر نیزه را به کف پاهای هاشم گذاشت و به فارسی فرمود: هاشم برخیز!

هاشم با شنیدن نامش سر برداشت و سلام کرد. سوار جواب سلام او را داد و فرمود:

- چرا خوابیده‌ای؟ چه زکری می‌گفتی؟

هاشم نیم‌خیز شد و گفت: با همسفرانم در قافله‌ای راهی مکه بودیم که جا ماندم و اسیر بوته‌های خار شدم و نتوانستم حرکت کنم. دعای غریق می‌خواندم.

سوار فرمود: برخیز تا برویم.

هاشم نشست. به پاهای پر از خونش اشاره کرد و گفت: مولای من، پاهایم به قدری از خار بیابان مجروح شده که به هیچ‌وجه قدرت حرکت ندارم.

فرمود: باکی نیست. زخم‌هایت هم خوب شده است.

هاشم بلند شد و ایستاد. یکی دو قدم با پای برهنه راه رفت.

سوار فرمود: بیا پشت سر من سوار شو.

اسب بلند و کشیده بود و زمین صاف و هموار. هاشم در خود توان

سوار شدن ندید و گفت: نمی‌توانم.

سوار فرمود: پایت را بر روی رکاب و پای من بگذار و سوار شو.

جور خار و مهر یار ■ ۸۷

هاشم دست سوار را گرفت و پا در رکاب او گذاشت. همین که لطافت و گرمی دست سوار را حس کرد، همه دردهایش را از یاد برد. بوی عطری خوش از عبای سوار به مشامش رسید که جان و دلش را زنده کرد. به دلش گذشت یکی از حجاج ایرانی است که با او آشنای سفر بوده، در تمام راه صحبت در مورد حال و احوال همسفران حج بود.

آرام آرام سپیده طلوع کرد. سوار به دور دست دشت اشاره کرد و به سوسوی چراغی که پیدا بود و فرمود: این چراغی که می بینی مربوط به حاجیان همسفر توست. آنجا قهوه‌خانه است و نزدیک آن آبی است. دست و پایت را بشوی و لباست را از تن بیرون بیاور. نماز صبحت را بخوان و همانجا باش تا همراهانت را ببینی. (اسم قهوه‌چی را هم برد).

هاشم از اسب پیاده شد. دستی به زانوهایش گرفت تا ببیند آثاری از زخمها و جراحات هنوز باقی است یا نه؟ یک آن از سوار غافل شد و وقتی سر بلند کرد ناگهان متوجه شد اثری از سوار و اسبش در آن دشت نیست. پیاده به سمت قهوه‌خانه رفت و صاحب آنجا را به اسم صدا کرد. مرد قهوه‌چی با شنیدن نامش از زبان مسافری غریب جا خورد. جلو رفت و پرسید: تو که هستی؟ نام مرا از کجا می دانی؟

هاشم نگاه حسرت باری به دور دست انداخت و گفت: اول اجازه بده نماز صبحم را بخوانم. بعد قصه‌اش را برایت می گویم.

قهوه‌چی به ناچار قبول کرد. هاشم دست و پایش را طبق فرموده سوار شست. لباسش غرق خون بود. اما اثری از زخم و خون در پاهایش دیده نمی شد. به جای زخمها پوستی سفید و سالم بود. وضو گرفت و نمازش را خواند. حال خوشی داشت. قهوه‌چی مثل پروانه دورش می چرخید و

منتظر تمام شدن نمازش بود. هاشم همه ماجرا را برایش گفت. قهوه‌چی در حالی که اشک می‌ریخت چشمان روشن و اشک‌آلود هاشم را غرق بوسه کرد و گفت: خوشا به حالت مرد...

کاروان حاجیان عصر روز بعد به آن قهوه‌خانه رسید. همسفران که هاشم را زنده و سالم دیدند تازه فهمیدند دو روز قبل او را در بیابان فراموش کرده و جا گذاشته‌اند و هاشم عزیز کاروان شد...»

علی سر بلند کرد و نگاهش را به کعبه دوخت که با نهایت شکوه و عظمت پیش رویش بود و پرندگانی شبیه پرستو دور تا دور آن پرواز می‌کردند.

گمارده...*

از خواب بیدار شد... پیشانی اش خیس عرق شده بود. از جا بلند شد و زیر نور ماه به حیاط رفت و کوزه آب را برداشت؛ چند جرعه آب خورد؛ نفس عمیقی کشید و همانجا روی پله حیاط نشست. نسیم خنک نیمه شب تابستان، کمی حالش را بهتر کرد.

نگاهی به ماه انداخت بدر کامل بود. از خلوت و سکوت شبانه خانه احساس آرامش کرد. بغضش شکست و اشک آرام صورتش را خیس کرد. اشک که جاری شد، بغض هم رهایش کرد. در عالم خودش بود که سایه‌ای را کنارش حس کرد؛ سر برگرداند. مرضیه بود که بالای سرش ایستاده بود.

- باز بی‌خوابی به سرت زده؟

با سرعت اشکهایش را پاک کرد. مرضیه کنارش نشست و گفت:

* براساس داستانی از کتاب: العبقری الحسان، شیخ علی اکبر نهاوندی، ج ۲، ص ۷۹-۸۰؛ گنجینه دانشمندان، شیخ محمد رازی، ۱۳۵-۱۳۷.

- از من پنهان می‌کنی؟

لیخندی زد و گفت: چیزی نیست که بخواهم پنهان کنم.

مرضیه سری تکان داد و گفت: تو از من پنهان می‌کنی و من از تو. اما تا

کی؟ این قصه تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد؟

محمدحسین سرش را پائین انداخت: امشب خواب دیدم... خواب

کودکی که اینجا روی حیاط بازی می‌کرد و می‌خندید.

مرضیه آهی کشید و گفت: بس که در فکرش هستیم.

- من تصمیم گرفته‌ام...

- که چه کار کنی؟

- می‌خواهم به نجف بروم.

- نجف؟

- بله! نجف. از دست دوا و درمان طبیبهای تبریز، از دست نگاههای

کنجکاو، از دست دلسوزیهای مردم خسته شده‌ام. می‌روم شاید آنجا

فرجی شود.

- چرا نجف؟!...

- نمی‌دانم، می‌روم شاید خوابم تعبیر شود...

همه آرزویش این بود حالا که این همه راه از تبریز به نجف آمده؛ دست

خالی برنگردد. اما روزها از پی هم می‌گذشت و هیچ نشانه‌ای از فرج نبود.

کارش شده بود بیتوته در مسجد کوفه و مسجد سهله و انتظار، انتظار یک

اتفاق، اتفاقی که نمی‌افتاد...

تنها و دلشکسته گوشه مسجد کوفه نشسته بود و گریه می‌کرد. تاجر

سرشناس بازار تبریز، اینجا مسافری غریب و دلشکسته بود که سر بر دیوار مسجد اشک می ریخت.

کسی که آرزوی شنیدن خنده یک کودک، همه زندگی اش را پر کرده بود. چهل روز بود که از تبریز به نجف و کوفه آمده بود و دیگر بیش از این امکان و توان ماندن نداشت. چشم بر هم گذاشته بود و در دل نجوا می کرد. برای لحظاتی نفهمید به خواب رفت یا بیدار بود. فقط صدایی شنید که آرام و شمرده به او گفت: «برو و محمدعلی جولای دزفولی را پیدا کن! به حاجت می رسی...»

به خود آمد؛ چشم گشود؛ نفهمید این صدا را در بیداری شنید یا در خواب یا چیزی بین خواب و بیداری. دلش فرو ریخت.

آنچه را که شنیده بود برای خودش تکرار کرد. برو محمدعلی جولای دزفولی را پیدا کن. به حاجت می رسی. این کلمات آخر را چند بار تکرار کرد و مثل تشنه‌ای که قطره آبی را مزه مزه کند. چیزی فراتر از سیراب شدن با جرعه جرعه آب... به حاجت می رسی... به حاجت می رسی...

حس کرد نور امیدی به دلش تابیده؛ نور امیدی که به او توان می داد. توانی که مدتها بود از دست داده بود. حس کرد سبک شده، در دلش احساس نشاط و سرور کرد. بلند شد تا برای خواندن دو رکعت نماز شکر و رفتن به دزفول آماده شود.

با آن که دلش می خواست این مژده را به همسرش بدهد اما راهی دزفول شد تا به پیغامی که شنیده بود عمل کند. نام محمد علی جولای دزفولی را مدام تکرار می کرد و به این می اندیشید این مرد کیست و چه ارتباطی با برآورده شدن حاجت او دارد؟

به بازار دزفول که رسید همه خستگی راه را از یاد برد. شوق دیدار جولای دزفولی تمام وجودش را در بر گرفته بود. از اولین حجره بازار، سراغ محمدعلی را گرفت. گفتند در بازار دزفول، جولا و بافنده زیاد است اما محمدعلی نامی، در انتهای بازار حجره کوچکی دارد. به شوق آمد. از اینکه با مقصودش فقط چند قدم فاصله داشت قلبش به تندی شروع به تپیدن کرد. به قدمهایش سرعت داد. در انتهای کوچه‌ای که نشانی‌اش را داده بودند، اتاقکی کوچک بود که در آن مردی سرگرم بافتن پارچه بود. محمدحسین جلو رفت. مرد بر قطعه‌ای پوست گوسفند نشسته بود. محمدحسین سلام کرد. مرد سر برداشت و به سلام او جواب داد. پیراهن و شلواری از کرباس پوشیده بود و دکانش یک متر در دو متر هم نبود. هنوز محمدحسین بعد از سلام، حرفی نزده بود که گفت:

- حاج محمدحسین! حاجت روا شدی.

زانوهای محمدحسین لرزید. آهسته همان‌جا جلوی در نشست. محمدعلی سکوت او را که دید گفت: گفتم که حاجت روا شدی. محمدحسین به خود آمد و پرسید: می‌توانم داخل شوم؟ محمدعلی گفت: مهمان حبیب خداست.

محمدحسین گوشه اتاقک کز کرد. تمام تنش می‌لرزید. نمی‌دانست از شوق است یا از ناباوری. محمدعلی جولا، بی آن‌که به مهمان تازه وارد و متعجبش حرفی بزند، دست از کار کشید. اذان گفت و به نماز ایستاد. محمدحسین به خود آمد؛ بلند شد با آبی که همراه داشت وضو گرفت و با محمدعلی نماز خواند. نمازش که تمام شد آهسته گفت. من در این شهر

غریبم. اجازه دارم امشب مهمان شما باشم؟

محمدعلی به نشانه قبول سری تکان داد و پشت دستگاه کوچک بافندگی اش نشست. چهره اش آرام و روشن بود. اما ابهتی داشت که به محمدحسین اجازه نمی داد حرفی بزند.

در سکوت به کار او خیره شده بود تا اینکه او کارش را تمام کرد و بلند شد و از طاقچه گوشه اتاق یک کاسه چوبی پر از ماست آورد و با دو قرص نان جو در یک سینی چوبی جلوی محمدحسین گذاشت. تاجر ثروتمند تبریزی که به بهترین غذاهای لذیذ تبریز عادت داشت، بی هیچ حرفی با او هم غذا شد و نان جویی که تا به حال نخورده بود با ماست خورد. محمدعلی اصلاً سکوت را شکست و محمدحسین هم جرأت شکستن سکوت را نداشت. محمدعلی ظرف خالی ماست را برداشت و یک قطعه پوست گوسفند به محمدحسین داد و گفت:

... تو مهمان منی. روی این بخواب.

و خودش بی آن که منتظر جواب او باشد روی زمین خاکی اتاق دراز کشید. محمدحسین که هر شب در بستر نرم و راحت خانه خوابیده بود؛ بر روی قطعه پوست در آن اتاق کوچک و در کنار این مرد پر ابهت و ناشناخته، بدون روانداز دراز کشید. لحظه ای خواب به چشمش نمی آمد. با آنکه بسیار خسته بود و روز سختی گذرانده بود، اما فضای آن اتاقک و حرکات متین و آرام آن مرد خواب را از او گرفته بود...

شب کوتاه تابستان بسیار زود سحر شد و محمدعلی از جا برخاست؛ وضو گرفت؛ اذان گفت و نماز صبح خواند. محمدحسین هم همراهش نماز خواند و منتظر شکستن سکوت شد. اما او تا روشن شدن آسمان تعقیبات

نماز را به جا آورد و بعد هم بی صدا مشغول به کار شد.

محمدحسین حس کرد دیگر تحمل این همه سکوت را ندارد. به احترام پیش پای او زانو زد و گفت:

- از من پرسیدی که هستم و مرا به نام خواندی. راستش تا به حال جرأت نکردم سؤال کنم اما می دانم که نمی توانم بدون جواب به شهرم برگردم.

محمدعلی چشم از کارش برنمی داشت و در سکوت می بافت. محمدحسین ادامه داد: قطعاً همه چیز را درباره من می دانی؛ پس به من بگو چه کردی که به این مقام رسیدی؟

محمدعلی سر برداشت؛ چشمان نافذش را در چشمان محمدحسین دوخت.

محمدحسین نگاهش را تاب نیاورد و سر به زیر انداخت.

محمدعلی با لحنی محکم گفت: این چه سؤالی است؟ حاجتی داشتی روا شد. برو به شهر و دیارت و منتظر تولد فرزندت باش.

محمدحسین اگر چه از شنیدن این جملات غرق سرور شد اما دل نکند.

- نه... تا نفهمم قضیه تو چیست نمی روم. من مهمان تو هستم و به

حرمت و احترام مهمان باید به من بگویی راز این اتفاق چیست.

محمدعلی دست از کار کشید. نگاهش را به زمین دوخت و گفت: مرا به

حال خودم بگذار. تو حاجتی داشتی...

محمدحسین التماس کرد: نه... با همه حرمتی که برایت قائل هستم مرا

ناامید مکن. دلم می خواهد بدانم در اینجا چه کرده ای که متصل شده ای. تو

که تا به حال مرا ندیده بودی. نامم را از کجا می دانستی؟

محمدعلی آهسته گفت: من در این اتاقک مشغول به دُار خودم بودم. نگاه کن روبروی این دکان من، خانه‌ای است. قبلاً در این خانه مردی از بزرگان شهر زندگی می‌کرد و سربازی از خانه او محافظت می‌کرد او مرد ستمگری بود.

روزی سرباز به دکانم آمد و به من گفت: تو نانت را چطور تهیه می‌کنی؟

تعجب کردم. آن سرباز با نان من چه کار داشت؟ گفتم: سالی یک خروار جو می‌خرم، آرد می‌کنم و می‌پزم. فعلاً زن و فرزندى هم ندارم و روزی یک قرص نان برایم کافی است.

سرباز گفت. من محافظ این خانه هستم. دلم نمی‌خواهد از مال این ظالم نان روزانه‌ام را تأمین کنم. اگر قبول کنی برای من هم یک خروار جو بخری و هر روز همراه نانی که برای خودت می‌پزی دو قرص نان هم برای من بپزی، ممنونت می‌شوم.

من قبول کردم. رفتم و جو خریدم، آرد کردم و هر روز دو قرص نان همراه نان خودم می‌پختم و او می‌آمد و سهمیه‌اش را می‌برد.

تا این‌که یک روز نیامد؛ نگرانش شدم به در خانه آن ستمگر رفتم و سراغش را گرفتم. خادم خانه گفت که او مریض شده و در مسجدی که در همین نزدیکی است خوابیده.

به مسجد رفتم و دیدم سرباز افتاده و کسی پرستار او نیست. گفتم برایت طبیب و دوا تهیه می‌کنم. گفت: احتیاجی نیست! من امشب از دنیا می‌روم!

تعجب کردم. او از کجا می‌دانست که شب، مرگش فرا می‌رسد؟

تعجب مرا که دید گفت: نصف شب، کسی به سراغت می آید و تو را از مرگ من باخبر می کند. هر چه به تو دستور دادند عمل کن و بقیه آردهایی که برای من تهیه کرده بودی مال خودت باشد.

دیدم دارد وصیت می کند؛ گفتم: بگذار امشب نزد تو بمانم. گفت: نه برو. نباید بمانی. هر وقت که وقت آمدنت رسید، تو را مطلع می کنند.

منظورش را نفهمیدم. او که کسی را نداشت و از بی کسی در مسجد خوابیده بود. پس چه کسی مرا از مرگ او مطلع می کرد؟ این سؤال به ذهنم گذشت، اما جرأت نکردم بپرسم و به دکانم آمدم. خواب به چشمم نمی آمد. از کار این سرباز در حیرت بودم. نیمی از شب، گذشته بود که در زدند. در را باز کردم. مردی پشت در بود که تا به حال او را در آن محله ندیده بودم. مرا به نام خواند و گفت: محمدعلی بیا!

بی هیچ حرفی از دکان بیرون رفته و به سرعت خودم را به مسجد رساندم. سرباز از دنیا رفته بود. درست همانطور که خودش گفته بود. دو نفر آنجا بودند. آنها را هم نمی شناختم. به من گفتند که به آنها کمک کنم تا سرباز را برای غسل به جانب چشمه خارج شهر ببریم. با آنها همراه شدم و با هم، سرباز را کنار چشمه بردیم. آنها او را غسل دادند، کفن کردند، بر او نماز خواندند و او را با هم به مسجد آوردیم و در مسجد به خاک سپردیم. من مبهوت از آنچه پیش آمده بود، به دکانم برگشتم. نمی دانستم او کیست و آن دو که بودند و چرا مرا هم در کفن و دفن او شریک کردند. چند شب گذشت.

یک شب که خواب بودم، در دکانم را زدند. مردی پشت در بود که مرا به نام خواند و گفت:

- محمدعلی بیا آقا تو را طلب کرده‌اند.

تمام تنم لرزید. آقا؟!!

اما جرأت نکردم سؤال کنم. در دکانم را بستم و با او به راه افتادم. از شهر خارج شدیم. با آن که اواخر ماه بود، ولی صحرا مانند شبهای مهتابی بدر، کاملاً روشن و زمین سرسبز و خرم بود، اما ماه در آسمان نبود.

در فکر بودم از این سرسبزی حیرت‌آور زمین و روشنایی زیبای آسمان بدون وجود ماه. اما قدرت ابراز سؤال نداشتم. بی‌صدا به دنبال آن مرد ناشناس پیش می‌رفتم تا به صحرایی رسیدم که در این نواحی، به صحرای «لور» شهرت دارد. با همان سرسبزی و روشنایی مهتاب بدون ماه، از دور عده‌ای توجهم را جلب کردند. عده‌ای که دور هم نشسته بودند و یک نفر مقابل آنها ایستاده بود. یک نفر هم بین آنها بود که از همه جلیل‌القدرتر بود. چشمم که به او خورد، هراس به دلم افتاد و استخوانهایم شروع به لرزیدن کرد. انگار که سردم شده باشد. مردی که همراهم بود گفت: جلوتر بیا.

به زحمت پیش رفتم؛ نزدیکتر که شدم ایستادم. آنکه در مقابل جمع ایستاده بود گفت:

- بیا جلو نترس.

جلوتر رفتم. شخصی که در بین جمع بر همه برتری داشت فرمود:
- می‌خواهم به پاداش خدمتی که به آن سرباز کرده‌ای، تو را به جای او منصوب کنم.

دلم لرزید. آهسته گفتم: من کاسب و بافنده‌ام، مرا به سربازی چه کار؟
فکر کردم می‌خواهند مرا به جای سرباز، نگهبان خانه آن ستمگر کنند.

ترسیدم.

فرمودند:

- این طور نیست که تو فکر می‌کنی تو را به جای او گماشتم. به جای خود باش؛ هر زمان به تو فرمانی دادیم؛ انجام بده! دیگر حرفی نزدیم. برگشتم. آن مرد با من نیامد. قدرت برگشتن و نگاه کردن به آن جمع را نداشتم ولی ناگهان متوجه شدم هوا تاریک شده و از آن سرسبزی و خرمی صحرا و روشنایی خبری نیست. با شتاب به دکانم برگشتم و بعد از آن شب، دستورات امام عصر به من می‌رسد. از جمله دستورات آن حضرت انجام گرفتن مقصد و حاجت تو بود و ذکر نام و مشکلات.

محمدحسین مبهوت از آنچه شنیده بود، وقتی به خود آمد که هر دو گریه می‌کردند. محمدعلی از یادآوری خاطره دیدار آن شب مهتابی و او از سعادت‌ی که نصیبش شده بود.

آفتاب بالا آمده بود و محمدعلی جولا به کار بافتن، مشغول شده بود و محمدحسین می‌رفت تا مژده این معجزه را به همسرش بدهد.

آن بیست لیره...*

محمد کوله بار سبک سفرش را روی شانهاش جابه جا کرد و نگاهی به انتهای صف مسافران کشتی انداخت. جمعیت به کندی پیش می‌رفت و فریادهای ناخدا احمد و جاشوها تأثیری نداشت. یک هفته کنار ساحل چشم به راه مانده بود و حالا دلش نمی‌خواست از کشتی جا بماند. سه ماه بود که برای پیدا کردن کاری مناسب به این در و آن در زده بود و حالا خسته و دست خالی به خانه برمی‌گشت. دلش گرفته بود و حوصله و توان ایستادن نداشت. مشاجره مردم برای سوار شدن به کشتی، با نگرانی از جا ماندن، در هم آمیخته بود. همه خسته و عصبی بودند و ناخدا قادر به کنترل جمعیت نبود. وقتی به هر زحمتی که بود به کشتی رسید، نفسی به راحتی کشید و یک گوشه روی عرشه پیدا کرد و نشست. زانوهایش را در بغل گرفت. پاهایش از خستگی می‌سوختند. این سه ماه آوارگی را فقط به

* با استفاده از کتاب المبقری الحسان، علی اکبر نهاوندی.

شوق دیدار دوبارهٔ خانواده‌اش تحمل کرده بود و حالا که آمادهٔ حرکت بود، تحمل و صبرش به آخر رسیده بود. ذهنش آشفته بود و فقط دلش می‌خواست کشتی هر چه سریع‌تر حرکت کند. ناخدا، آخرین مسافر را که سوار کرد، دیگر جایی برای نشستن نبود. اما به خاطر وضع آشفته و قحطی زدهٔ شهر و اینکه ممکن بود تا هفته‌ها کشتی دیگری حرکت نکند، همه با هم کنار آمده و به هم جا دادند.

با فریاد ناخدا که فرمان حرکت داد، جاشوها به تکاپو افتادند و چیزی نگذشت که کشتی ناخدا احمد ساحل عسکریه را به سوی بغداد ترک کرد. با حرکت آرام کشتی بر روی آب، محمد، ریه‌هایش را از هوای پاک و مرطوب دجله پر کرد و به موج‌های آب چشم دوخت. یاد و خاطرهٔ روزهای سخت گذشته به ذهنش هجوم آورد. آنها زندگی خوب و آرامی داشتند و روزگارشان به خوبی می‌گذشت. ابریشم‌باف ماهری بود که مردم پیشاپیش به او سفارش بافتن روسری و لباس ابریشمی می‌دادند، اما با شعله‌ور شدن جنگ جهانی، قحطی و خشکسالی و رکود زندگی مردم، دیگر کسی توان و حوصله خریدن لباس ابریشمی را نداشت و به همین دلیل روز به روز کارش کسادتر شد تا به ورشکستگی رسید. به امید بهبود اوضاع، آواردهٔ شهرهای عسکریه و بصره شد و حالا بعد از سه ماه دست خالی برمی‌گشت. دلش از فشار غصه و اندوه به درد آمده بود. بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. در افکارش غوطه‌ور بود و به حال خودش بود که ناگهان فریادی او را به خود آورد. دیده‌بان کشتی بود که پی در پی فریاد می‌زد:

- سربازان حکومتی... سربازان حکومتی...

آن بیست لیره... ■ ۱۰۱

از شنیدن نام سربازان حکومت، دل محمد فرو ریخت. عرق سردی بر پیشانی اش نشست. از بی‌رحمی آنها زیاد شنیده بود. چهره ناخدا رنگ باخت. همه در بین مسافران افتاد. هر کس چیزی می‌گفت. ناخدا فریاد زد: - آرام باشید مردم... آرام باشید...

اما صدایش در هیاهوی وحشت‌زده مسافران گم شد. محمد بی‌اختیار از جا بلند شد. هر کس تلاش می‌کرد کاری بکند، اما در میان آب‌های دجله از دست عده‌ای مسافر بی‌پناه در برابر سربازان تفرنگ به دوش حکومتی کاری ساخته نبود. عثمان، فرمانده ناصبی سربازان، فرمان توقف کشتی را فریاد کرد:

- ناخدا! کشتی را نگهدار و گرنه شلیک می‌کنیم. کنار ساحل توقف کن. این یک دستور است.

ناخدا ناچار مسیر کشتی را به سمت ساحل بصره عوض کرد. کشتی کنار ساحل پهلو گرفت و کشتی حامل سربازان هم توقف کرد. عثمان از کشتی پیاده شد و پا به ساحل گذاشت. با قدم‌های محکم به سوی کشتی ناخدا احمد رفت. ناخدا به جاشوها اشاره کرد که برایش پلکان را آماده کنند و خودش به سوی پلکان رفت. اما قبل از آنکه پایش به پله اول برسد، عثمان را خشمگین روبروی خودش دید. او با سرعت عمل بیشتری خودش را به کشتی رسانده بود. ناخدا قدمی به عقب برداشت. سایه هیکل بلند و چهار شانه عثمان روی قامت کوتاه ناخدا افتاد. فرمانده نگاه نافذش را به چشمان مضطرب ناخدا دوخت و گفت: همه باید بازرسی شوند و از بین صف سربازان من بگذرند و از کشتی پیاده شوند.

سربازان به اشاره دست او، دو صف در دو طرف پلکان کشتی بستند

و چند نفری از آنها هم بالا آمدند. مسافران با دیدن آنها وحشت زده به هم پناه بردند. عثمان با دیدن حرکات شتاب‌زده مسافران، دستش را بلند کرد و گفت:

- هیچ کس از جایش تکان نخورد. همین که گفتم...

محمد حس کرد آب سردی بر سرش ریختند. دستش سست شد و کوله‌بارش افتاد. ناخدا قدمی به جلو گذاشت و با تضرع گفت: فرمانده! اینها یک عده رعیت بیچاره هستند که در این قحطی و گرسنگی مدت‌ها به انتظار حرکت یک کشتی به سمت بغداد در عسکریه مانده‌اند و حالا... عثمان با دست محکم به سینه ناخدا زد. ناخدا تعادلش را از دست داد. عقب عقب رفت و محکم روی عرشه افتاد. جاشوها جلو دویدند و کمک کردند تا بلند شود اما مردم با ترس چند قدم به عقب رفتند. صدای محکم پوتین‌های عثمان بر کف چوبی کشتی مثل پتک بر سر محمد فرود می‌آمد. عثمان فریاد زد: سفر به هم خورد. همه باید بازرسی شوند. این کشتی به بغداد نمی‌رود.

ناگهان همه‌ای بین مسافران افتاد. جوانی از یک گوشه کشتی از همه‌ی مردم استفاده کرد و به سرعت لباسش را از تن درآورد و خودش را به آب انداخت تا به دست سربازان نیفتد و در موج‌های دجله شناکنان از کشتی دور شد. با دیدن این صحنه، آنها که با آب آشنا بودند شهادت پیدا کردند و یکی بعد از دیگری دست از کوله‌بار سفر کشیدند و خودشان را به آب انداختند و فریادهای خشمگین عثمان بی‌نتیجه ماند. سربازان پراکنده شدند و موج‌های خروشان دجله بین مسافران و آنها فاصله انداختند. کشتی به سرعت از مسافران خالی شد. محمد اما... از آب به

آن بیست لیره... ■ ۱۰۳

شدت می ترسید. هرگز شنا نکرده بود. به هیچوجه در خودش قدرت پریدن در آب را نمی دید. وقتی چهار سال داشت نزدیک بود در دجله غرق شود و وقتی مردم او را نجات داده بودند از ترس بیهوش شده بود و بعد از آن اتفاق بود که هرگز پایش را در آب دجله خیس هم نکرده بود چه رسد به شنا کردن، آن هم در آن هیاهو و اضطراب. می دانست اگر به آب بیپرد، ترس از آب هم که شده او را به قعر آب می کشد. مستأصل و پریشان، نگاهی به آب و نگاهی به سربازان و عثمان انداخت. ناخدا آخرین کسی بود که در کشتی مانده بود. فریاد زد: تو هم خودت را به آب بینداز جوان. محمد جوابی نداد. دهانش از ترس تلخ شده بود. جرأت هیچ حرکتی را نداشت. عثمان فریاد می زد و به مسافران کشتی ناسزا می گفت و آنها با تلاش به همدیگر کمک می کردند و به سرعت از کشتی ها دور می شدند. ناخدا تردید محمد را که دید دستش را گرفت و گفت: کمکت می کنم مرد... شهامت داشته باش. اینها دنبال جوان برای سربازی اجباری می گردند. به چنگشان بیفتی کارت تمام است.

محمد از شدت ترس اصلاً عکس العملی نشان نداد اما کلمات سربازی، اجبار، جنگ... او را بیشتر به وحشت انداخت. ناگهان سکوت سهمگین و ترس آلود درونش شکست. با تمام وجودش فریاد زد:

- یا صاحب الامر... چرا به دادم نمی رسی؟ مگر نمی بینی راه به جایی

ندارم...

و داغی قطرات اشک را روی گونه های آفتاب سوخته اش حس کرد... راه به جایی نداشت. ناگهان مرد عربی را دید که از میان رفت و آمد سربازان از پله های کشتی بالا آمد، دست او را گرفت و گفت: با من بیا.

محمد بی اختیار دستش را در دست او گذاشت. گرمی و لطافت دست او، احساس آرامش شیرینی را به دل او هدیه کرد. بی هیچ حرفی به راه افتاد. مرد عرب، محمد را از بین سربازان رد کرد و با هم از کشتی پیاده شدند و هیچکدام از آنها مانع آن دو نشدند. از کنار عثمان هم رد شدند، اما گویی بر چشمان غضبناک او پرده‌ای کشیده شده بود. سربازان هم انگار اصلاً آن دو را نمی‌دیدند. پای محمد که به ساحل رسید، نفس راحتی کشید و ایستاد.

مرد عرب گفت: می‌خواهی کجا بروی؟

محمد که هنوز در بهت عبور از بین سربازان عثمان بود، چند لحظه مردد ماند. حالا که از کشتی پیاده شده بود، به کجا می‌توانست برود؟ به خاطرش آمد تنها آشنایی که در این ناحیه دارد، شوهر خواهرش هادی است که ممکن است بتواند وسیلهٔ ادامه سفرش به بغداد را فراهم کند. رو به مرد عرب کرد و گفت:

- به آبادی «کوت» می‌روم. دامادمان آنجاست.

مرد عرب رو برگرداند و به راهی خاکی که از آن نزدیکی می‌گذشت اشاره کرد و گفت:

- این راه کوت است، برو.

محمد دست در جیبش کرد و مبلغ ناچیزی پول درآورد و گفت: بیش از این پولی ندارم. دستم تهی است، ولی از من بپذیر. تو مرا نجات دادی و این کمترین چیزی است که دارم و می‌توانم به تو بدهم.

مرد عرب گفت: من توقعی ندارم و پول نمی‌گیرم.

محمد جا خورد. فکر کرد چون پول خیلی کم بود او این حرف را زد. رو

آن بیست لیره... ■ ۱۰۵

برگرداند و به کشتی اشاره کرد که بگوید هر چه داشته آنجا جا گذاشته و وقتی آمد به مرد بگوید، دید اثری از او نیست. اطرافش را نگاه کرد. در آن ساحل هیچ نشانی از او نبود. برای اینکه دوباره به دام سربازان نیفتد به راه افتاد و بر سرعت قدم‌هایش افزود و ذهن آشفته و خسته‌اش از کاری که مرد عرب برایش کرده بود غافل شد.

در خانه خواهرش را محکم کوبید. هادی خودش در را باز کرد. با دیدن چهره خسته و خاک‌آلود او جا خورد و گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟ محمد دستش را به آستانه در تکیه داد و گفت: با کشتی راهی بغداد بودیم که بین راه بصره بغداد، سربازان حکومتی مانع ادامه سفرمان شدند.

هادی دست او را گرفت و گفت: اینها همه از آتش جنگ است. حالا بیا تو کمی استراحت کن.

محمد آهی کشید و گفت: استراحت؟! تا به خانه نرسم، آرامش ندارم. کمک کن بتوانم به بغداد بروم.

هادی گفت: باشد... به روی چشم. تو کمی تأمل کن. خواهرت حتماً از دیدنت خوشحال می‌شود.

سرش را به طرف حیاط برگرداند و صدا زد: فاطمه... بیا ببین که آمده؟ محمد، محمد...

فاطمه شتابان از اتاق بیرون آمد: سلام محمد! در این اوضاع آشفته چطور به اینجا آمده‌ای؟

هادی گفت: بگذار نفسی تازه کند همه چیز را خودش می‌گوید. سربازان حکومتی گویا مانع حرکت کشتی‌شان شده‌اند.

محمد به اتاق رفت. خسته و درمانده دراز کشید. بعد از آن همه دلهره و اضطراب و پیاده‌روی، دیگر نای نشستن نداشت. فقط سرش را بلند کرد و گفت: هادی فکری بکن.

هادی گفت: تا تو استراحتی بکنی آمدم.

و به سرعت از خانه بیرون رفت. فاطمه نگران کنار محمد نشست و پرسید: جانم به لب رسید، حرف بزن.

محمد ماجرای ورزشکستگی و کسادی‌کارش را گفت و اینکه حالا دیگر ناچار شده دست خالی به خانه برگردد.

فاطمه دل نگران بلند شد تا چیزی برای خوردن او مهیا کند. وقتی به اتاق برگشت دید از شدت خستگی به خواب رفته است. ساعتی نگذشت که با صدای در خانه از خواب بیدار شد. هادی بود که به خانه برگشته بود. با دیدن او از جا بلند شد. هادی برایش حیوانی کرایه کرده بود تا او را به بغداد برساند. بدون تأمل آماده حرکت شد. بیش از این تحمل دوری از خانواده‌اش را نداشت.

صدای گریه پسرش از خانه به گوش می‌رسید. شنیدن صدای گریه او، زانوهایش را سست کرد. با شتاب پیاده شد و در زد. لحظه‌ای نگذشت که مادر پیرش، در را به رویش باز کرد. سر و وضع آشفته و چهره خسته محمد، مادر را وحشت زده کرد. محمد سلام کرد. مادر دست او را گرفت و گفت: سلام پسرم. کجا بودی این همه مدت؟...

محمد پا به حیاط خانه گذاشت. بیقرار دیدن حمیده و پسرش بود: چه

آن بیست لیره... ■ ۱۰۷

بگویم مادر؟... قصه‌اش مفصل است. و با شتاب به اتاق رفت. با دیدن صورت تکیده و لاغر حمیده دلش فرو ریخت. حمیده او را که دید نیم خیز شد، اما خیلی زود نشست. آنقدر بیمار بود که قادر به ایستادن نبود. پسرشان گریه می‌کرد و حمیده نمی‌توانست او را آرام کند. بغضش ترکیب و به صدای بلند شروع به گریه کرد. محمد جلو رفت کنار بستر حمیده زانو زد. نوزاد را از او گرفت و بوسید. او هم رنگ پریده و رنجور بود. مادر که حال آن دو و بیقراری نوزاد را دید، او را از محمد گرفت و از اتاق بیرون برد تا شاید آرام گیرد. تمام صورت حمیده پر از اشک بود. محمد دست‌های رنجور و تبار او را در دست گرفت و گفت: چه به روزت آمده؟ حمیده جوابی نداد. فقط دلش می‌خواست محمد را نگاه کند و گریه کند. محمد دست‌های او را به صورتش نزدیک کرد. لب‌های خشکیده‌اش را بر روی دست‌های داغ او گذاشت و آنها را بوسید و نالید: من تمام سعی خودم را کردم... من مرد خوبی برای تو نیستم حمیده... حمیده لب‌هایش را به دندان گرفت و گفت: نه محمد... جنگ و قحطی که گناه تو نیست.

محمد سرش را به زیر انداخت و گفت: من نتوانستم کاری بکنم. هر چه داشتم در کشتی جا ماند. سربازان حکومتی به سراغمان آمدند و مرد عربی مرا از بین جمعیت نجات داد. نفهمیدم که بود و از کجا آمد، اما اگر نیامده بود یا در آب دجله غرق می‌شدم یا سربازان مرا با خودشان برده بودند.

حمیده کمی آرام گرفت: مهم این است که خودت زنده و سالم هستی. دوباره همه چیز را از اول شروع می‌کنی.

محمد در چشمان اشک آلود حمیده خیره شد و گفت: من ورشکسته‌ام
حمیده می‌فهمی یعنی چه؟

حمیده رو برگرداند: نه... نمی‌فهمم ورشکستگی یعنی چه، ولی
می‌فهمم که بودن تو در خانه یعنی چه و همین برایم کافیست. قول بده،
قول بده اگر از گرسنگی هم می‌میریم در کنار هم باشیم و بعد از این هرگز
ما را ترک نکنی.

محمد حرفی نزد. حمیده دستش را تکان داد: قول بده محمد، قول بده.
همین که تو در خانه باشی حال من هم خوب می‌شود. بگو که می‌مانی، بگو
که تنهایمان نمی‌گذاری... بگو...

محمد نگاهش کرد. چشمان اشک آلود هر دو درخشید. مادر نوزاد را
که آرام خواب رفته بود، به اتاق آورد و کنار حمیده خواباند و گفت: این بچه
از گرسنگی گریه می‌کرد. پسرم فکری بکن... حمیده مریض است. محمد
شرمسار سر به زیر انداخت...



بعد از سه ماه، در دکان را باز کرد. در ناله‌ای کرد و روی پاشنه
چرخید. دکان خالی و پر از گرد و غبار بود. چهار پایه‌ای چوبی یک گوشه
افتاده بود و در قفسه‌ها هیچ جنسی نبود. در آن وانفسای جنگ و قحطی،
کسی قدرت خرید پارچه ابریشمی را نداشت و او هم به غیر از این دکان
بافندگی ابریشم که از پدرش برایش مانده بود هیچ سرمایه‌ای نداشت. در
دکان را نیمه باز گذاشت تا کسی از رهگذران او را با این حال و روز نبیند.
در بازار طلبکاران زیادی داشت که منتظر باز شدن دکانش بودند. اگر

چه وضع تمام بازار بد بود، اما او به خاطر بسته بودن سه ماههٔ دکانش، یک ورشکستهٔ تنها بود و تنها چیزی که برایش مانده بود، چرخ بافندگی بود که آن هم بدون ابریشم، یک دستگاه بی‌خاصیت بود که تار عنکبوت آن را پوشانده بود.

گوشهٔ در را به اندازهٔ ورود روزنی از نور باز گذاشت و یک گوشه کز کرد و نشست. عقلش به جایی نمی‌رسید. هیچ راهی برای رهایی از این وضع نداشت. حمیده به شدت بیمار بود و نیاز به دارو و غذا داشت و پسرشان از گرسنگی گریه می‌کرد و چیزی در خانه نبود که او را سیر کند. کسادی بازار هم چیزی نبود که حل آن در توان او باشد. دیگر امکان قرض گرفتن از کسی را هم نداشت؛ چرا که نه قدرت پس دادن آن همه بدهی را داشت و نه وجهه و اعتباری. همه می‌دانستند از شدت تنگنا، راهی عسکریه شده بود و حالا هنوز کسی از برگشتن او به بغداد خبر نداشت. سرش را روی زانوهایش گذاشت. چهرهٔ بیمار حمیده و گریه‌های پسرش از پیش چشمانش دور نمی‌شد. در دل نالید:

- یا صاحب‌الزمان می‌دانی که بی‌پناهم، بدون پشتوانه و یاورم. اگر زن و بچه‌ام از بیماری و گرسنگی بمیرند، چه خاکی بر سرم بریزم و بدون آنها چه کنم؟ اصلاً مردی که نتواند به خانواده‌اش یک وعده غذای سیر بدهد به چه دردی می‌خورد؟...

نجوای آرامش میان حق‌گم شد. خودش را سرزنش می‌کرد و از آن همه ناتوانی خودش به ستوه آمده بود که ناگهان صدای پایب شنید که نزدیک می‌شد. خودش را جمع و جور کرد و به سرعت با گوشهٔ دستارش اشک صورتش را پاک کرد. صدای پا پشت در قطع شد و

سایه‌ای از روزن در، مانع ورود نور به دکان شد. هر کس بود پشت در او توقف کرده بود. نفسش را در سینه حبس کرد و در دل بر خودش لعنت فرستاد که چرا در را کاملاً از تو نبسته. لحظه‌ای نگذشت که دستی به در خورد و در ناله‌ای کرد و باز شد. نور به صورتش تابید. زنی را با چادر عربی و نقاب زده در آستانه در دید. نیم‌خیز شد. این زن هر که بود نمی‌توانست طلبکار باشد. اما یک آن به ذهنش رسید ممکن است زنی یکی از طلبکارانش باشد و جلوتر از شوهرش آمده تا او را غافلگیر کند.

داشت با خودش کلنجار می‌رفت که زن دستش را جلو آورد و گفت: کاغذی از پسرم رسیده. آن را برایم می‌خوانی؟

یک لحظه آرام گرفت. اما نفهمید این زن چرا این همه دکان باز را رها کرده و به سراغ این دکان خالی آمده.

بلند شد. خاک لباسش را تکان داد و گفت: چشم.

زن دکان خالی را که دید گفت: جوان تو که آه در بساط نداری. چرا بیکاری؟

محمد شرمنده گفت: با وضع جنگ و کسادبازاری کسی چیزی نمی‌خرد تا هر چه داشتم تمام شد.

زن نگاهی به اطراف دکان انداخت و گفت: ولی چرخ بافندگی خوبی داری. حتماً ابریشم‌های خوبی با آن می‌بافی.

محمد آهی کشید و گفت: روزگاری که دکانم رونق داشت، بهترین لباس‌های ابریشمی بغداد را می‌بافتم. اما الآن یک نخ ابریشم هم ندارم.

زن به طرف در برگشت و گفت: من بیست لیره به تو به عنوان قرض‌الحسنه می‌دهم. برو ابریشم تهیه کن و بیا دکانت را رونق بده. هر

آن بیست لیره... ■ ۱۱۱

وقت پولم را خواستم ده روز جلوتر به تو خبر می‌دهم...

دهان محمد از تعجب باز ماند. بیست لیره؟ نتوانست حرفی بزند. اما، زن اصلاً توجهی به تعجب و شگفتی او نکرد و گفت: کاغذم را هم بده. باشد یک فرصت دیگر.

محمد همانطور بهت‌زده او را نگاه می‌کرد گفت: شما مرا از کجا می‌شناسید؟ چطور به من بیست لیره می‌دهید؟

زن گفت: تو کارت به این کارها نباشد. تو برای سرمایه‌کار، پول می‌خواهی، من هم به تو پول می‌دهم. من باید حرف از شناخت و اعتماد بزنم، حرفی ندارم آنوقت تو...

محمد دستپاچه گفت: نه من... من از بس که خوشحال شدم... نمی‌دانید چقدر...

زن حرفش را قطع کرد و گفت: من فردا همین موقع بیست لیره را برایت می‌آورم.

برگشت و از در دکان بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

محمد حس کرد توان ایستادن ندارد. زانوهایش می‌لرزیدند. نشست. درست مثل لحظه‌ای که آن مرد عرب او را از بین سربازان نجات داد، دلش لبریز یک حس شیرین توأم با آرامش شد. اشک بی‌اختیار از چشمانش سرازیر شد. این زن که بود؟ او را از کجا می‌شناخت؟ چطور حاضر شده بود بیست لیره به او بدهد؟ در این بحبوحه قحطی و کساد بازار، بیست لیره، پول خیلی زیادی بود که می‌توانست سرمایه بزرگی با آن فراهم کند...

شادمان، با دو دست اشک‌هایش را پاک کرد و برخاست تا به خانه برود و مژده این اتفاق را به حمیده بدهد. تمام مسیر دکان تا خانه را که طی می‌کرد، حرف‌های زن را مرور می‌کرد و با خودش حساب می‌کرد که با این پول چه می‌تواند بکند. به خانه که رسید، آنقدر محکم در زد که مادر وحشت کرد. در را که باز کرد، محمد را شادمان و مسرور دید. محمد سلام کرد و پا به حیاط گذاشت و از همان جلوی در داد زد: مژده بده حمیده...

مادر در را بست و دنبالش راه افتاد: چه خبر شده محمد... معلوم هست اینجا چه خبر است؟

محمد همانطور که می‌خندید گفت: خدا فرج رساند. باور نمی‌کنی اگر بگویم امروز عصر چه دیدم و چه شنیدم. به اتاق که رفت، حمیده انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: آرام... بچه خواب رفته... محمد نشست و صدایش را که از شادمانی می‌لرزید پایین آورد و گفت: مژده بده... مژده... و همه چیز را دقیق و مو به مو تعریف کرد. حمیده ناباورانه نگاهی به مادر و نگاهی به او انداخت و گفت:

در این اوضاع و احوال، یک غریبه... بیست لیره... امکان ندارد... باور نمی‌کنم...

محمد با شوق خندید و گفت: وقتی فردا با یک کیسه پر از پول به خانه آمدم باور می‌کنی.

حمیده با چشمانی پر از اشک گفت: بگو که خواب نیستم. بگو دوران سختی و بدبختی ما تمام شد.

محمد چشمان مرطوبش را پاک کرد و گفت: خواب نیستی... همه چیز

تمام شد.

مادر خم شد و زمین را از شوق سجده کرد و گفت: خدا به طفل معصوم شما دو تا رحم کرد. او هر کس که هست خدا خودش فرستاده تا گره از کار تو باز کند...

محمد بلند شد و گفت: نمی‌دانم از حالا تا فردا را چگونه طاقت بیاورم.

آفتاب از سر دیوار هم گذشته بود و هنوز خبری از آن زن نبود. تمام دیروز و دیشب را به شوق قول آن زن غریبه گذرانده بود و او هنوز نیامده بود. فکرش را نمی‌کرد یکی بخواهد اینطور او را آزار دهد. با چنین قول بزرگی این همه خوشحالش کند و بعد... هوا داشت تاریک می‌شد. دیگر ماندن فایده نداشت. دلش نمی‌خواست دست خالی به خانه برگردد. اما چاره‌ای نداشت. از جا بلند شد. نگاهی به دکان خالی‌اش انداخت که از صبح با چه شوقی آن را از گرد و غبار پاک کرده و سامان داده بود. در را پشت سرش بست و راهی خانه شد. اما هنوز چند قدمی از دکانش دور نشده بود که دید زن از دور می‌آید. با خوشحالی به سویش دوید. باور نمی‌کرد که آمده باشد. دیگر کاملاً ناامید شده بود و حالا دیدنش او را بی‌نهایت خوشحال کرد. به او که رسید سلام کرد. زن جواب سلامش را داد و گفت: شرمنده‌ام. حق داری مرا سرزنش کنی. اما نتوانستم زودتر از این بیایم.

از زیر چادرش کیسه کوچکی بیرون آورد و گفت: این هم بیست لیره‌ای که قول داده بودم. پرو ابریشم بخر. خدا سبب‌ساز است.

محمد با شادمانی کیسه را گرفت. چشمانش از شادمانی درخشید.

گفت: به چه زبانی تشکر کنم؟

زن برگشت و گفت: من کاری نکرده‌ام.

و هنوز محمد داشت تشکر می‌کرد که زن دور شد. محمد بر جای ماند

و از خودش پرسید: این زن که بود؟

محمد دست‌هایش را شست و کنار سفره نشست. حمیده هم کنار

سفره نشست و گفت: چه کنم محمد؟ دیگر چیزی برایمان نمانده. برای

فردا هیچ چیز در خانه نداریم.

محمد تکه نان خشکی را به دندان کشید و گفت: فکر می‌کردم آن زن

فرشته نجات ماست. فکر می‌کردم آن بیست لیره ما را از این بدبختی

نجات می‌دهد. اما حالا که این همه ابریشم خریدم و بافتم، نه کسی را دارم

که آنها را برایم بفروشد و نه از ترس طلبکارانم می‌توانم به دکانم بروم.

حمیده آهی کشید و گفت: انگار فقط یک خواب و خیال شیرین بود...

دو قطره اشک روی گونه‌های استخوانی‌اش غلتید و گفت: تمام این

مدت که کار می‌کردی، فقط امیدم به این بود که اگر تحمل کنیم همه چیز

درست می‌شود. اما حالا این ابریشم‌های بافته شده بدون مشتری، شده‌اند

آینه دق. نگاهشان که می‌کنم و یادم می‌آید شب‌ها تا دیروقت زیر نور

فانوس ابریشم می‌بافتی، دلم ریش می‌شود.

محمد بغض کرده گفت: دیگر نمی‌دانم چه کنم. انگار مشکلات ما تمامی

ندارد.

صدای در خانه بلند شد. دل محمد فرو ریخت: حتماً باز طلبکاری آمده.

حمیده بلند شد: خدا مرا ببخشید. ناچارم باز بگویم به سفر رفته‌ای.

پشت در رفت و پرسید: کیست؟

صدای مردی بلند شد: محمد خانه است؟

حمیده نگاهی به محمد انداخت که کنارش ایستاده بود و گفت: نه... به

سفر رفته!

صدای مرد را شنید که فرمود: از من پنهان می‌کنید؟ من امام او هستم

که دستش را گرفته و از لابلای سربازان نجاتش دادم. این ۲۰ لیره را بگیر

و قرض خودت را بده. شخصی را هم می‌فرستم که اجناس او را به فروش

برساند.

زانوهای محمد لرزید. دلش فرو ریخت. تازه فهمید آنچه شنید خیر از

چه حقیقتی می‌داد. مرد عربی که او را در کشتی نجات داده بود. تنها کسی

که می‌دانست او بیست لیره بدهکار است و ابریشم‌ها روی دستش

مانده‌اند. یاد فریادهای در گلو مانده و التماس‌هایش افتاد... به خود آمد. به

طرف در دوید و به سرعت آن را باز کرد اما هیچکس در کوچه نبود. تنها

یک کیسه پشت در بود و کوچه در سکوت فرو رفته بود... محمد روی خاک

کوچه زانو زد. کیسه را برداشت و بویید و بوسید. بوی خوشی از آن به

مشام می‌رسید. محمد به صدای بلند گریه کرد، تنها کاری که در آن لحظه

از دستش برمی‌آمد...



محمد دست پسرش را در دست داشت و در ساحل عسکریه به سمت

کارگاه ابریشم‌بافی‌اش می‌رفت که صدای فریاد ناخدای یک کشتی

توجهش را جلب کرد، رو برگرداند. ناخدای پیری بر عرشه کشتی مسافران را به سوار شدن دعوت می‌کرد. خاطره آن سفر در دل محمد زنده شد و یاد آن ۲۰ لیره‌ای که به زندگی او رونق و برکت بخشید و ابریشم‌هایی که فرستاده صاحب‌الامر از او گرفت و برد و چیزی نگذشت که ۲۰ لیره به ۴۰ لیره تبدیل شد و با خاموش شدن آتش جنگ، دکان کوچک ابریشم بافی به کارگاه بزرگی تبدیل شد. پسرک بی‌خبر از آنچه در دل پدرش می‌گذشت دست او را گرفت و گفت:

- برویم. چرا ایستاده‌ای؟

محمد که خیره به کشتی و مسافران نگاه می‌کرد، جوابی نداد. یاد گرمای دستی افتاده بود که در آن روز پر اضطراب او را از بین سربازان عثمان رها کرده بود و آن روز که زنی غریب به او اعتماد کرد و ۲۰ لیره به عنوان سرمایه به او بخشید. پسرک متوجه صورت پدر شد که خیس اشک شده بود. پرسید:

- بابا چرا گریه می‌کنی؟ چرا ایستاده‌ای، نمی‌رویم.

محمد با گوشه دستاری که بر سر داشت اشک‌های صورتش را پاک کرد و گفت: گریه نمی‌کنم. پسرم...

و به این اندیشید که وقت آن فرا رسیده تا داستان آن ۲۰ لیره را برای

پسرش بگویید...

آخرین دیدار *

تکه پارچه‌ای که برای مشتری پاره کرده بود، هنوز در دستش بود که حامد، نفس نفس‌زنان خودش را به داخل حجره انداخت و بریده بریده گفت: سربازان حکومتی... برای سربازگیری... میدان شهر...

دل سید محمد فرو ریخت. به سرعت پارچه را به مشتری داد و زن خریدار وحشت‌زده از حجره بیرون رفت. سید در را بست و با حامد به طرف کوچه‌های باریک شهر دوید. حامد از میانه راه از او جدا شد تا دیگر دوستان جوانش را از ماجرا باخبر کند و سید با تمام توانی که داشت شروع به دویدن کرد. وحشت از گیر افتادن به دست سربازان ناصبی حکومت، به پاهایش توان فوق‌العاده‌ای داده بود.

از پیچ کوچه باریکی پیچید و خودش را در زاویه در چوبی خانه‌ای پنهان کرد. تعدادی سرباز برای دستگیری جوانانی که به کوچه‌ها گریخته

* براساس داستانی از کتاب نجم‌الثاقب، میرزا حسین طبرسی نوری.

بودند، پراکنده شدند. چند نفری از آنها هم به کوچه‌ای آمدند که سید در زاویه آن پناه گرفته بود. صدای قدم‌های محکم آنها هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. نفسش را در سینه حبس کرد. انگار می‌ترسید که صدای نفس زدن‌هایش را بشنوند و به سراغش بیایند. قدم‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. دستش را روی قلبش گذاشت. حس کرد هر لحظه ممکن است از شدت وحشت قلبش از کار بیفتد. در دل دعا کرد: یا صاحب‌الزمان! خودت مرا از چشم این ناصبی‌ها پنهان کن.

سربازان بی‌آنکه او را ببینند، گذشتند و سایه سیاهشان را دید که دور شدند. نفس راحتی کشید. اما برای اطمینان بیشتر صبر کرد تا کاملاً دور شوند. وقتی از سکوت کوچه فهمید آنها رفته‌اند، سرک کشید و کوچه را که خالی و ساکت دید، با احتیاط به راه افتاد و به سرعت کوچه‌ها را پشت سرگذاشت و به خانه رفت. کوبه در را محکم زد. پدرش به شتاب در را باز کرد. او را که رنگ پریده و هراسان دید، جا خورد. سید پا به حیاط گذاشت و سلام کرد. پدر دل نگران جواب سلامش را داد و در را پشت سر او بست و پرسید:

- چه خبر شده؟

سید هنوز نفسش آرام نشده بود. دهانش از شدت وحشت خشک و تلخ بود. سید عباس دوباره پرسید:

- محمد! با تو هستم. گفتم چه خبر شده؟ مادرت که الان تو را با این حال

و روز ببیند سگته می‌کند. رنگت مثل مهتاب شده. بگو ببینم چه اتفاقی افتاده.

سید آهسته گفت: سربازان حکومتی...

پدر وحشت کرد: خب؟

- باز هم سربازگیری... کم مانده بود گیر بیفتم. حامد به دادم رسید.

دل پیرمرد لرزید: خدا به خیر راضی باشد.

سید ادامه داد: در میدان شهر جوان‌های شیعه را برای سربازی می‌بردند. حامد خبرم کرد، فرار کردم.

سید عباس آهی کشید و گفت: پناه بر خدا. بیا برویم. مادرت دلواپس می‌شود.

سید گفت: فعلاً به مادر حرفی نزنید. نگرانی برایش مضر است.

پدر به راه افتاد و گفت: هر طور که خودت صلاح می‌دانی عمل کن. ولی رنگ و رویت فریاد می‌زند که ترسیده‌ای.

هر دو به اتاق رفتند، محمد سلام کرد. مادر در بستر بیماری دراز کشیده بود، او را که دید نیم خیز شد و گفت:

- چه خبر شده، چرا رنگت پریده، آشفته‌ای مادر؟

سید کنار بستر مادر نشست و گفت: نه مادر چیزی نیست. فقط خسته‌ام.

مادر در چشمان جوانش خیره شد و گفت: ولی نگاهت حرف دیگری می‌زند. زود به خانه آمده‌ای. هر روز نماز مغرب را در مسجد می‌خواندی. حالا غروب نشده آمده‌ای و می‌خواهی باور کنم که اتفاقی نیفتاده؟

محمد درمانده از کنجکاوای مادر، بلند شد: گفتم که چیزی نیست. امروز خسته بودم زود آمدم...

و حرفش را نیمه تمام رها کرد و برای وضو گرفتن از اتاق بیرون رفت

تا مجبور نباشد به مادرش دروغ بگوید.

سید عباس به کمکش شتافت و گفت: خودت را ناراحت نکن. برای سلامتی‌ات خوب نیست. سید وضو گرفت و به اتاق برگشت و سجاده‌اش را پهن کرد تا نمازش را بخواند. مادر اما قانع نشده بود:

- تو چیزی را از من پنهان می‌کنی. هر چه را که بتوانی پنهان کنی رنگ و رویت را نمی‌توانی. پس بگو.

سید که دید طفره رفتن فایده‌ای ندارد سعی کرد قصه را مختصر کند: - راستش... سربازان حکومتی چند روزی است که به جوانان شیعه سخت می‌گیرند.

مادر جا خورد: خب به تو هم تعرضی کرده‌اند؟

- نه مادر، نه. نگران نباش. اما امروز در میدان شهر...

و حرفش را ادامه نداد. پدر به کمکش آمد: جوانان را به سربازی اجباری حکومت می‌برند. اما محمد توانسته به موقع فرار کند.

مادر پریشان نیم‌خیز شد: حالا چه می‌کنی؟

محمد دستی به موهایش کشید و گفت: نمی‌دانم. عاقلم به جایی نمی‌رسد. فردا جرأت باز کردن حجره را ندارم. زندگی ما هم که از راه فروش پارچه‌های همین حجره می‌گذرد.

سید عباس دست گرم محمد را در دست گرفت و گفت: تو نگران حجره نباش. تا آرام شدن اوضاع من خودم به حجره می‌روم. اما تو می‌خواهی کجا بروی؟

محمد آهی کشید و گفت: نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم چه کنم.

مادر نگران، اشک‌هایش را با دست چروکیده و تبارش پاک کرد و

گفت: این وضع تا کی ادامه دارد؟

سید از جا بلند شد و گفت: خدا می‌داند. فعلاً که تمام جبل عامل تحت سیطرهٔ سربازان حکومتی است. اگر سربازی را اجباری نکنند که عسکریه از نظامیان خالی می‌شود. کدام جوان به پای خودش به خدمت نظام ناصبی‌ها می‌رود؟

سید عباس سری تکان داد و برخاست تا برای وضو گرفتن از اتاق بیرون برود. جلوی در برگشت و گفت:

- خدا بزرگ است. بالاخره حتماً فرجی می‌رسد.

مادر با گریه گفت: برایت دعا می‌کنم پسر... تنها کاری که از دست مادر پیرت ساخته است...

دست‌هایش می‌لرزیدند. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. دست‌هایش را در هم حلقه کرد. بغضش را فرو خورد تا بتواند محکم حرف بزند. می‌دانست اگر سست برخورد کند، پیشنهادهش را نمی‌پذیرند. سکوت اتاق را شکست و گفت:

- من تمام دیشب فکر کردم و راه‌حلی به نظرم آمد.

هر دو به هم نگاه کردند و سید ادامه داد: ادامهٔ این وضع برای من ممکن نیست. یک هفته است که در خانه مانده‌ام. این که زندگی نمی‌شود. من نمی‌توانم خانه‌نشینی را تحمل کنم. شاید این وضع خیلی طول بکشد. پدر دل نگران گفت: تو نگران حجره بودی و من که نگذاشتم درش بسته بماند. پدرت هنوز آنقدر پیر نشده که نتواند مخارج خانواده‌اش را تأمین کند.

سید بر آشفت: نه، حرف من این نیست. من فقط تحمل در خانه ماندن را ندارم.

مادر پریشان احوال شد: می‌خواهی چه کنی؟ چه راه‌حلی به نظرت رسیده؟

سید محکم و شمرده گفت: می‌خواهم پناهندهٔ آستان امیرالمؤمنین شوم، شاید فرجی شود و اوضاع آرام گردد.

مادر وحشت کرد: نجف؟ می‌خواهی به نجف بروی؟ می‌دانی از جبل عامل تا نجف چه راه درازی است؟

من بیمارم. می‌ترسم تا اوضاع آرام شود و تو برگردی، من عمرم کفاف ندهد.

سید عباس با آنکه به این تصمیم محمد راضی نبود، اما چون می‌دانست چارهٔ دیگری ندارد به یاری‌اش شتافت و گفت: این چه حرفی است که می‌زنی زن! قرار نیست که این وضع سال‌ها ادامه پیدا کند. همین که سر و صدا خوابید، محمد هم برمی‌گردد. تازه او که نمی‌تواند بدون زاد و توشه تنها در نجف زندگی کند.

مادر با گریه نالید: من همین یک پسر را دارم. چطور دوری‌اش را تحمل کنم؟

سید محمد برخاست و کنار بستر مادر رفت. تحمل گریهٔ او را نداشت. دست او را در دست گرفت و بوسید و گفت: مادر تو که مرا در دامن پاکت تربیت کردی، راضی هستی که من سرنیزه به دست بگیرم و به فرمان فرماندهان ناصبی، به زن و بچهٔ محله‌های سادات‌نشین جبل عامل حمله کنم و هر روز به بهانه‌ای آنها را آزار دهم؟ تو که می‌دانی سربازان

آخرین دیدار ■ ۱۲۳

ناصری با شیعیان جبل عامل چه می‌کنند. روزی نیست که یک جرعه آب خوش از گلوی شیعه پایین برود. من نمی‌توانم. از روی جدهام «زهر» شرم دارم که پول ناصبی را بگیرم و فرمان ناصبی را اطاعت کنم. مرا حلال کن و اجازه بده که به نجف بروم. شاید خدا فرجی رساند و...

گریه صدای سید را در گلویش شکست و سکوت کرد. مادر با دیدن گریه او تسلیم شد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: جای هیچ حرفی برایم نگذاشتی. اگر راضی به رفتنت نشوم به تو ستم کرده‌ام اما قول بده مواظب خودت باشی و زود برگردی.

محمد مسرور از رضایت مادر، دوباره دست او را بوسید و گفت: برایم دعا کن. دعای تو بهترین پشتوانه است.

اضطراب و دلهره بر همه خانه‌هایی که جوانی به سن و سال سربازی داشتند، سایه افکنده بود. جوانان شیعه در روز از خانه بیرون نمی‌رفتند و یا اکثر آنها متواری شده بودند. چهره جبل عامل به خاطر خیر سربازگیری حکومت به کلی عوض شده بود.

سید محمد با استفاده از تاریکی شب به خانه حامد رفت تا برای سفرش از او مقداری پول قرض کند. پدر و مادر پیرش در شرایطی نبودند که بتوانند به او کمک کنند.

در که زد، حامد خودش در را به روی او گشود و از دیدن او در آن وقت شب و بدون فانوس جا خورد و پرسید:

...اتفاقی افتاده؟

سید سلام کرد و گفت: نه، می‌خواهم از جبل عامل بروم.

حامد سلامش را پاسخ داد و دستش را گرفت و به حیاط برد و در را پشت سرش بست.

- به کجا می‌روی؟

- نجف. تنها جایی که می‌توانم مطمئن باشم خطری مرا تهدید نمی‌کند.

- تکلیف مادر بیمار و پدر پیرت چه می‌شود؟

- پدرم خودش به حجره می‌رود. چاره‌ای ندارم. خدا خودش می‌داند

نمی‌توانم با سرنیزه به جان مردم بیفتم.

- از دست من چه کاری ساخته است؟

- به من مقداری پول قرض بده و هوای پدر و مادرم را داشته باش.

حامد، صمیمانه او را در بغل گرفت و بوسید.

- نگران نباش. همچون پدر و مادر خودم مراقب آنها هستم. هر کاری

از دستم ساخته باشد، کوتاهی نمی‌کنم. ولی دلم برایت تنگ می‌شود.

هیچوقت فکر نمی‌کردم بعد از سال‌ها دوستی، بین ما جدایی بیفتد.

چشمان سید پر از اشک شد و گفت: اگر به تو بگویم بعد از نگرانی پدر

و مادرم، بزرگ‌ترین غم من دوری از توست باور می‌کنی!

حامد با دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: چرا باور نکنم... صبر کن

تا برایت پول بیاورم.

به اتاق رفت و بعد از چند دقیقه با مقداری پول برگشت و گفت: قابل تو

را ندارد. کاش بیش از این داشتم.

محمد تشکر کرد و گفت: در این اوضاع و احوال دوستی و محبت تو برایم

یک دنیا ارزش دارد.

آخرین دیدار ■ ۱۲۵

مادر با دست به دیوار تکیه داده بود و محمد را نگاه می‌کرد که آماده رفتن بود. سید باور نمی‌کرد دارد شبانه خانه پدر و مادرش را ترک می‌کند. سیدعباس او را در آغوش گرفت و بوسید. سید به طرف مادر رفت. دست او را بوسید، ولی بغض نگذاشت حرفی بزند. مادر رنجور و دل شکسته فقط گریه می‌کرد. او هم قدرت حرف زدن نداشت. سید از در بیرون رفت. حامد هم آمده بود تا او را بدرقه کند. هر دو سخت در آغوش هم گریه کردند. جدایی بعد از سال‌ها دوستی برای هر دو سخت بود. با هم به راه افتادند و زیر نگاه‌های اشکبار پدر و مادر دور شدند. تا دروازه شهر هر دو ساکت بودند. بغض اجازه حرف زدن به محمد نمی‌داد و حامد هم اگر حرفی می‌زد اشکش جاری می‌شد. یاد همه روزهای شاد و بی‌خیال کودکی در دل هر دو زنده شده بود. روزهایی که فارغ از هر غمی در کوچه‌های خاکی شهر بازی می‌کردند و به فکر هیچکدام هم خطور نمی‌کرد که روزی اینگونه تلخ از هم جدا شوند.

به دروازه شهر که رسیدند محمد از حامد خداحافظی کرد. دوباره همدیگر را در آغوش گرفتند و بی‌هیچ حرفی محمد به راه افتاد. حامد ایستاد و دور شدن او را در راه خاکی بیرون دروازه با چشمان اشکبار نگاه کرد و به داشتن دوستی که غربت را بر پوشیدن لباس ستم بر مردم ترجیح داده بود، دردل، به خود بالید...

سید به دیوار صحن امیرالمؤمنین(ع) تکیه داد و در سایه دیوار نشست و کوله‌بار سفرش را زمین گذاشت. در تمام نجف هیچ‌کس برایش آشناتر

از علی (ع) و هیچ‌جا امن‌تر از آستان او نبود. خیره به بارگاه حضرت نجوا کرد: یا علی! من فرزند توام. اگر تو مرا پناه ندهی راه به جایی ندارم. غریبم، بیکار و درمانده‌ام، خودت مرا پناه بده...

ساعتی به همان حال گریه کرد و با امیرالمؤمنین نجوا کرد. پولی نداشت که جایی کرایه کند و نمی‌دانست این اولین شب غربت را که در راه بود کجا سپری کند. با نزدیک شدن به اذان مغرب و تاریک شدن هوا، خادم حرم به سراغش آمد. متوجه حال پریشان و خسته این مسافر جوان شده بود. پرسید:

- غریبی جوان؟

سید به احترام برخاست و سلام کرد و گفت: بله غریبم.

خادم پرسید: از کجا آمده‌ای؟ اهل کجایی؟

- اهل جبل عامل لبنانم.

- لبنان؟ اینجا چه می‌کنی؟

سید قصه آوارگی‌اش را که گفت خادم پیر آهی کشید و گفت: خدا به حرمت علی خانه ظلم این حکام جائر را خراب کند که مردم را خانه خراب می‌کنند. حتماً اینجا کسی را نداری.

سید محمد سرش را به زیر انداخت و گفت: تنها آشنایم، جدم امیرالمؤمنین است.

پیرمرد دستی به شانه او زد و گفت: پس از سادات جبل عاملی.

سید لبخند زد: تنها دلخوشی‌ام همین سیادت است.

- زنده باشی جوان. با من بیا. در صحن مقدس، حجره‌ای است که می‌توانم آن را به تو بدهم.

آخرین دیدار ■ ۱۲۷

چشمان سید از شادمانی درخشید: خدا به تو پاداش خیر بدهد. لطف بزرگی می‌کنی.

پیرمرد شرمزده گفت: اما برای خورد و خوراکت کاری از دستم ساخته نیست. چون خودم...

سید حرف او را قطع کرد و گفت: همین که سرپناهی داشته باشم کافی است. روزی رسان هم، بنده گرسنه و غریبش را فراموش نمی‌کند.

پیرمرد دست او را گرفت و گفت: پس با من بیا تا حجره‌ات را به تو نشان دهم. راه درازی آمده‌ای و حتماً خسته‌ای.

سید تشکر کرد و کوله‌بارش را برداشت و همراه خادم مهربان حرم به راه افتاد. وقت نماز بود و سید سرپناهی یافته بود که برایش بسیار ارزش داشت.



روزها گوشه حرم می‌نشست و به ذکر و دعا مشغول می‌شد. غذایش به جز چند دانه خرما و یک ظرف آب از چاه صحن چیز دیگری نبود. نه راه به جایی داشت و نه امکان برگشتن و نه پولی برای گذران زندگی و نه کاری برای امرار معاش. از پدر و مادرش بی‌خبر بود و از حامد و همین دلتنگی، بزرگ‌ترین دغدغه خاطرش شده بود. روزها بلند و کسالت‌بار می‌گذشتند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد که او را شاد کند و یا حداقل در وضعیت او بهبودی ایجاد کند.

روزها روزه می‌گرفت و شب‌ها دعا می‌کرد و از خدا رهایی‌اش را می‌طلبید. وقتی دید راه به جایی ندارد و هیچ اتفاقی نمی‌افتد شبی به دلش

گذشت که برای امام زمان نامه بنویسد و از او کمک بخواهد. این فکر به دلش امید بخشید و صبح روز بعد نماز صبحش را که خواند از صحن خارج شد و به سمت دروازه کوچک شهر به راه افتاد. در آن سحرگاه آرام نجف، هیچکس در اطراف نبود. تنها سید بود که نامه‌ای برای امام زمانش نوشته بود و می‌رفت تا آن را به دریا بسپارد. در تمام مسیر گریه کرد و به سمت دریا راه رفت. از شهر کاملاً دور شد و در جایی که پرنده هم پر نمی‌زد، در حالی که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، به دریا رسید. در ساحل دریا خم شد مقداری از گل ساحل برداشت. نامه را در گل گذاشت و به آب انداخت. به این امید که آب پاک دریا، نامه را به دست امام زمان (ع) برساند. مدتی در ساحل قدم زد و اشک ریخت. آفتاب که آرام آرام طلوع کرد، حس کرد در دلش نور امیدی می‌درخشد. عهد کرد تا چهل صبح این کار را تکرار کند شاید پاسخی به او بدهند. آرام و گریان به دریا پشت کرد و به سمت نجف برگشت.

در آن ساحل هیچکس جز خدا شاهد گریه‌هایش نبود. به حجره‌اش برگشت. حس می‌کرد به امید نوشتن نامه و سحرگاه دیگری، تحمل سختی و غربت برایش آسان‌تر شده است. امید به بازگشت به وطن و دیدن دوباره پدر و مادر و حامد به او جانی تازه بخشید و تمام روز به مضمون نامه فردا اندیشید و به اینکه در دومین نامه‌اش برای مولا و پناهش چه بنویسد...



روزها از پی هم می‌گذشت و سید به عشق نامه نوشتن و ساحل آرام

آخرین دیدار ■ ۱۲۹

دریا و نجوا با امام زمان(ع) سختی غربت را تاب می‌آورد و هر صبح قبل از طلوع سپیده به راه می‌افتاد و گاهی نمازش را در ساحل می‌خواند تا مدت بیشتری در آن خلوت سحرگاهی با امامش نجوا کند. بعد هم رقعۀ حاجتش را چون روزهای قبل در گل می‌گذاشت و به دست آبی دریا می‌سپرد.

سی و هشتمین صبح گذشته بود و صبح سی و نهم در راه بود که شب گریۀ بسیار کرد و آمادۀ خارج شدن از شهر شد. حالا دیگر بعد از ماه‌ها غربت و تنهایی و سی و هشت شب التماس و رقعۀ حاجت نوشتن، حاجت روزهای اول را از یاد برده بود و به جواب سلام نامه‌هایش راضی شده بود. حالا دیگر فقط «دیدار» آرزویش بود و نه رفع مشکل و برگشتن به وطن. حالا دیگر همین غربت و آوارگی برایش شیرین و دوست داشتنی بود. بی‌بهبانه اشک‌هایش می‌ریخت و حس می‌کرد دلش با این گریه‌های در ساحل صیقلی یافته است. دیگر احساس اندوه نمی‌کرد...

از دروازه شهر که خارج شد و به سمت دریا قدم برداشت، شدت گریه‌اش بیشتر شد. آنجا جز خدا کسی نبود. پس صدایش را به گریه بلند کرد:

- یا صاحب‌الزمان نامه نوشتن بهانه بود، فقر و تنهایی و غربت بهانه بود. اصلاً همه اینها بهانه بودند که تو جوابم را دهی. مگر جدت امام حسین نگفته که جواب نامه مثل جواب سلام واجب است...

من فقط جوابی از تو می‌خواهم. این جواب اگر فقط سلام و نگاهی باشد برای من کافی است. مرغ دریایی سفیدی از بالای سرش پرواز کرد. این پرواز سحرگاهی را به فال نیک گرفت و امیدوار به سمت دریا رفت.

نامه‌اش را در گل گذاشت و به آب سپرد. کنار ساحل نشست، گریه کرد، درد دل کرد، شکوه کرد، نجوا کرد و... هیچ اتفاقی نیفتاد. آفتاب آرام طلوع کرد و امید سید ناامید شد. از جابرخواست. اشک‌هایش را پاک کرد و به راه افتاد. از اینکه این همه روز، این همه راه طولانی را پیاده و روزه‌دار طی کرده و نتیجه‌ای نگرفته بود، دل شکسته و آزرده خاطر شد. به دریا پشت کرد و به همه‌امیدی که این مدت او را سر پا نگهداشته بود و به شوقی که در دلش جوانه زده بود، باور نمی‌کرد گریه‌هایش بی‌نتیجه مانده است. آن همه اشک، آن همه زگر، آن همه التماس...

به نزدیکی دروازه شهر رسید. ایستاد و برای آخرین بار ساحل دریا را نگاه کرد. تصمیم گرفته بود فردا این کار را تکرار نکند. نگاهش را از دریا گرفت و به راه افتاد. چند قدمی که رفت حس کرد کسی از پشت سر به او نزدیک می‌شود. اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد. اما رهگذری که لباس عربی، چفیه و عقاب داشت همقدم او شد. بلند قامت بود و خوش صورت، اما خلق سید تنگ‌تر از آن بود که به او اعتنایی کند. مرد عرب سلام کرد. سید با همان دل شکسته و حال پریشان آهسته جواب سلامش را داد. میلی به صحبت کردن نه با او و نه با هیچکس دیگر نداشت. دلش می‌خواست تنها باشد. از اینکه کسی پیدا شده بود که خلوت او را برهم می‌زد، آزرده شده بود. مرد عرب همراه او قدم برمی‌داشت و سید اصلاً به او نگاه هم نمی‌کرد. نگاهش را به زمین دوخته بود و خسته و پریشان راه می‌رفت.

مرد عرب به لهجه اهل جبل عامل فرمود: «سید محمد! چه مطلبی داری

آخرین دیدار ■ ۱۳۱

که سی و نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می‌آیی و در آن ساحل، عریضه به آب می‌اندازی. گمان می‌کنی امامت از حاجت تو مطلع نیست؟» دل سید فرو ریخت. تمام بدنش را لرزشی شدید دربر گرفت. مطمئن بود که در این سی و نه سحر، احدی او را ندیده و این مدت زمان را هیچکس نمی‌داند. در هیچکدام از این سی و نه سحر، کسی او را در ساحل ندیده بود و از اهل جبل عامل هم احدی در نجف نبود که او را بشناسد. خصوصاً با چفیه و عقال که اصلاً در جبل عامل رسم نبود. همه اینها به سرعت از دلش گذشت و با خودش اندیشید: امام زمان...؟!

و به محض اینکه این نام بر زبان دلش جاری شد به خاطر آورد که در جبل عامل بسیار شنیده بود که دست مبارک امام زمان بسیار لطیف و نرم است. بی آنکه قدرت حرف زدن داشته باشد دو دستش را جلو برد. آن حضرت نیز دست مبارک خود را جلو آورد و سید محمد، دست لطیف و مهربان امام زمان را در دست گرفت. لطافت و نرمی دست به قدری بود که مطمئن شد به آرزویش رسیده و امام زمان پیش روی اوست. خم شد تا دست حضرت را ببوسد که ناگهان پیش رویش کسی را ندید و دست خالی‌اش در هوا رها ماند... به زانو در ساحل فرود آمد و از عمق جانش فریاد کشید: یا صاحب‌الزمان...!

سید هر صبح به ساحل دریا می‌رفت و همانجا که دست مهربان حضرت را در دست گرفته بود می‌نشست و گریه می‌کرد. سید محمد جبل عاملی در نهایت تقوا و تنهایی در حالی که جز دو سه نفر هیچکس بر

فقر و پریشانی‌اش آگاه نبود در همان غربت نجف با شیرینی خاطره آن دیدار آسمانی از دنیا رفت و در صحن امیرالمؤمنین به خاک سپرده شد. گویی این آوارگی و غربت و فقر پیش آمده بود تا او دست مهربان امام زمانش را در دست بگیرد و به سعادت دیدارش نائل آید...

شفای یک نگاه *

پیرمرد، پشت در، حسین را که دید بی مقدمه آمد در را ببندد که حسین پایش را لای در چوبی خانه گذاشت و مانع از بستن آن شد و با صدایی که از بغض و ناامیدی می لرزید گفت:
- حداقل جواب سلامم را بدهید.

پیرمرد رو برگرداند و گفت: عزیز من! چرا اینقدر مزاحم آرامش ما می شوی؟ ما که همه حرفهایمان را زدیم. من که به تو گفتم چرا حرف حساب نمی فهمی؟

حسین درمانده سر به زیر انداخت و گفت: چه کنم که دلم حرف حساب نمی فهمد. کاملاً حق با شماست اما چه کنم دل نمی کنم از این خانه. به خدا دست خودم نیست.

پیرمرد از لحن تضرع آمیز حسین متأثر شد، دستش را از روی در

* با نگاهی به کتاب برکات حضرت ولی عصر (ع)، حکایات عبقری الحسان، شیخ علی اکبر نهاوندی.

برداشت. حسین در را که آزاد دید جرأت پیدا کرد و سر به زیر ایستاد: می‌دانم دختر شما ارزش همه دنیا را دارد کاش ثروتی داشتم همه را نثارش می‌کردم اما چه کنم که دستم خالی است و...

سرفه حرفش را برید و امانش نداد که جمله‌اش را تمام کند. با شدت گرفتن سرفه، خون از دهانش بیرون زد با شتاب دستمالی جلوی دهانش گرفت. پیرمرد آزرده از دیدن خون روبرگرداند و صبر کرد تا سرفه‌های پی در پی او آرام گیرد. رنگ چهره حسین سیاه شد. به دیوار تکیه داد. دستمال غرق خون شد...

کمی که آرام گرفت، پیرمرد نگاهی به دست و دهان خون‌آلود او انداخت و گفت: فقر و نداری‌ات به کنار، خدا خودش بین من و تو حاکم، جای من بودی، دختر دسته‌گلت را به کسی می‌دادی که با یک سرفه تمام دهانش پر از خون می‌شود؟!...

حسین از جواب درماند. پیرمرد به طرف حیاط رفت، ظرف آبی از چاه کشید و به او اشاره کرد که جلو برود. قلب حسین شروع به تپیدن کرد. درد سینه‌اش را از یاد برد، پا به حیاط گذاشت، اما به خودش اجازه نداد نگاهی به اتاقها بیندازد شاید او را ببیند. پیرمرد از حیای او خوشش آمد. آب ریخت تا او خون دهان و دستهایش را بشوید. پارچه تمیزی هم آورد تا دست و رویش را خشک کند. نگاهی به چشمان او انداخت. جوان زیبا و برازنده‌ای بود و شایسته دخترش فاطمه اما... نگذاشت نگاه پر از التماسش او را در تصمیمی که گرفته بود سست کند. به طرف در رفت و به او اشاره کرد: برو جوان، برو. صد بار گفتم باز هم می‌گویم من دخترم را آن هم یگانه دخترم را به جوان بیمار و فقیری چون تو نمی‌دهم.

یاد دیدار یار ■ ۱۳۵

حسین دست پیرمرد را گرفت و گفت: بیمار بودنم که دست من نیست و شفا از خداست. فقیر بودنم هم به این خاطر است که عمرم را صرف تحصیل علم کرده‌ام.

پیرمرد دستش را از دست او درآورد و گفت: بیمار بودنت کار دست دختر من می‌دهد و او را هم گرفتار و بیمار می‌کند. علمت هم برای خودت خوب است؛ علم که نان و لباس نمی‌شود.

حسین سرش را پایین انداخت و گفت: اگر به جای کسب روزی حلال و علم و دانش، در بازار نجف حجره‌ای داشتم و تاجر پارچه بودم باز هم به من همین حرف را می‌زدید؟

پیرمرد برافروخت: یعنی می‌گویی هر کس که تاجر است صاحب روزی حلال نیست؟ برو پسر جان! برو بگذار زندگیمان را بکنیم. و با دست، حسین را به طرف در هل داد. حسین درمانده به طرف در رفت ولی جلوی در سست شد:

.. شما فقط یک بار دیگر فکر کنید شاید...

پیرمرد عصبانی شد: من چند بار بگویم دخترم را به تو نمی‌دهم. همین!

و حسین را از در بیرون کرد و در را محکم پشت سر او به هم کوبید. حسین به دیوار تکیه کرد. سرفه دوباره به سراغش آمد. دستمالش را هم در خانه پیرمرد جا گذاشته بود. با گوشه لباسش از ریختن خون بر روی زمین جلوگیری کرد. سرفه بی‌امان نفسش را بند آورد. روی زمین کنار کوچه نشست و دوباره خون از دهانش بیرون زد. بیماری سل کهنه شده بود و پولی برای درمان نداشت. تنها بود و کسی نبود که از او پرستاری و

مراقبت کند. یاد اولین باری که او را دیده بود بر جاننش آتش زد: سرفه بیچاره‌اش کرده بود. به دیوار تکیه داده بود و هر چه می‌کرد نفسش آزاد نمی‌شد. وقتی سر بلند کرد تا نفسی تازه کند نگاهی توجهِش را جلب کرد. دختری به سرعت از پیچ کوچه پیچید و به سمت خانه‌ای رفت که حسین به دیوار آن تکیه داده بود. یک آن دست و دهان او را که خون‌آلود دید وحشت کرد. ایستاد و مردد ماند که چه کند. حسین که همیشه مجبور بود به رهگذران متعجب توضیح دهد، وحشت او را که دید گفت:

- نترسید... چیزی نیست.

و با همین مکث و نگاه بود که حس کرد تارهای درون دلش لرزید. حسی به او دست داد که برایش کاملاً تازگی داشت. دختر به سمت در به راه افتاد و با شتاب پا به داخل حیاط گذاشت. حسین نفهمید در آن نگاه چه بود. هر چه بود شور نهفته‌ای را زنده کرده بود. شوری که طی سالها تنهایی و غربت مرده بود... اتفاقی که ناگهان افتاده بود. از جا بلند شد و به راه افتاد و رفت اما روزهای بعد ناخواسته پایش به سمت آن کوچه و خانه کشیده می‌شد و بی‌آن که دست خودش باشد انتظار آن نگاه را می‌کشید. نگاهی که دیگر تکرار نشد. فقر و بیماری که تا قبل از آن اتفاق، گریبان زندگی‌اش را گرفته بود، کم بود که جاذبه آن نگاه هم به آن افزوده شد. نگاهی که نمی‌دانست فکر کردن به آن گناه است یا نه و هر چه تلاش می‌کرد تا خودش را از دام آن خلاص کند، نمی‌توانست. فقط یک باور یک لحظه اتفاق افتاده بود، اما تأثیرش سخت و ماندگار شده بود. اما چرا؟ این سؤالی بود که مرتب از خودش می‌پرسید و جوابی برایش نداشت. تنهایی

و تنگدستی و دلتنگی را تحمل می‌کرد تا به آن کوچه برود و انتظار بکشد تا شاید صاحب آن نگاه دوباره از کوچه بگذرد. اما مدتها گذشت و این اتفاق نیفتاد. پس به خودش جرأت داد تا برود و در خانه‌اش را بزنند. پیرمرد در را باز کرد حسین با دیدن او دست و پایش را گم کرد. نمی‌دانست اینطور وقتها چه باید کرد. اما پیرمرد از همان جلوی در با سردی بسیار او را از خودش راند. وقتی فهمید تنها و فقیر است؛ نه کسب و کاری دارد نه مال و ثروتی؛ نه سلامتی و نه خانواده‌ای گفت:

- تو چه داری که آمده‌ای تا یگانه دختر مرا طلب کنی، جوان؟

حسین شرم‌منده سر به زیر انداخت. فقط دلی دارم که پر از محبت دختر شماست. فکر می‌کنم سرمایه کمی نباشد. پیرمرد خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: اینها حرف و حدیث کتاب و قصه است نه زندگی واقعی. زن و بچه نان و لباس می‌خواهد، خرج و مخارج دارد، سرپناه و خانه می‌خواهد. حسین سعی کرد صدایش نلرزد: کسب و کارم، کسب علم و دانش است درس می‌خوانم. مال و ثروتی ندارم اما خدا حتماً می‌دهد. سلامتی هم به دست خداست. خانواده هم دارم ولی دور از من زندگی می‌کنند و در حوالی نجف ساکنند. لازم باشد آنها را باخبر می‌کنم خدمتتان برسند.

پیرمرد سرد و بی‌تفاوت گفت: کسب علم و دانش نان و لباس زن و بچه نمی‌شود... برو جوان برو... حسین از جا بلند شد. کوچه سوت و کور و ساکت بود. پای رفتن نداشت. نمی‌توانست از آن خانه دل بکند. بعد از آن یکبار، هر دفعه که رفته بود، پدر اجازه ورود به خانه را به او نداده بود. بیماری‌اش از یأس و ناامیدی شدت گرفته بود و کارش به جایی رسیده بود که به سراغ بادیه‌نشینان اطراف نجف می‌رفت و قرص نان جویی طلب

می‌کرد. در سه‌هایش را یاد نمی‌گرفت و راهی برای درمان بیماری‌اش هم نداشت.

به حجرهٔ درس که رسید متوجه شد آنقدر دیر آمده که درس تمام شده و همه رفته‌اند. استاد نگاهی به او انداخت. حسین شرم‌منده آمد برگردد که استاد متوجه پریشانی‌اش شد. بلند شد و به طرف او رفت:

- صبر کن حسین!

حسین ایستاد و سرش را به زیر انداخت. استاد دست او را گرفت و گفت: بیا تو و در را ببند. هیچ‌وقت تو را اینقدر پریشان و آشفته ندیده بودم. مدتهاست که در مباحث و درسها فعال نیستی. حالا هم آنقدر دیر آمده‌ای که درس تمام شده. چه اتفاقی برایت افتاده؟

حسین کنار دیوار، آوار شد. خسته و درمانده، مثل بچه‌ای که پدرش از او دلجویی کرده باشد، بغضش ترکید. استاد متعجب جلوی او نشست و با دست شانه‌های لرزان او را محکم گرفت و گفت:

- چه شده؟ چه بلایی سرت آمده. مرد؟

حسین که عقدهٔ چندین ماههٔ دلش باز شده بود با صدای بلند گریه کرد. استاد که گریهٔ بلند او را دید صبر کرد تا قدری سبک شود. بلند شد برایش ظرف آبی آورد. حسین ظرف را گرفت و آب را سر کشید. گریه‌اش کمی آرام گرفت. استاد دستهای او را پدران‌ه در دست گرفت و پرسید: حالا برایم بگو چه بلایی به سرت آمده؟

حسین به زمین خیره شد و شرم کرد که چشمانش را به چشمان

استادش بدوزد و گفت: به بن بست رسیده‌ام دیگر تحملم تمام شده...

استاد نگران شد: چرا؟

حسین ادامه داد: بیماری‌ام شدت پیدا کرده، دارد مرا از پا درمی‌آورد. از پدر و مادرم هم دورم و راه و روی برگشتن به نزدشان را ندارم. همه اینها کم بوده که حالا...

و سکوت کرد. استاد با دیدن تغییر حال و رنگ چهره حسین لبخندی زد و گفت: اینها که گفتمی همه علاج دارند. از درد بی‌علاجت بگو. شرم حضور استاد و حرمتی که برای او قائل بود مانع شد حرفی بزند. استاد سکوت او را که دید گفت:

- حرف بزن. بگو گرفتار و دلبسته هم شده‌ای، نه؟

حسین جرأت پیدا کرد، سر بلند کند. استاد لبخند مهربانی زد و گفت: اینطور نیست؟

چشمان حسین دوباره مرطوب شد و گفت: پدرش مرا به خاطر فقر و بیماری به شدت رد می‌کند. انگار که هر کس فقیر و بیمار بود باید سر بگذارد زمین و بمیرد!

استاد خندید: پدرش چه می‌گوید؟

- می‌گوید بیمارم، فقیرم، بی‌کسم و دخترش را به من نمی‌دهد.

- خب راست می‌گوید. مگر نیستی؟

- استاد! شما هم؟

- خب اگر من هم جای آن پدر بودم و دختری داشتم که تو با این حال و روز آشفته و پریشان طالب او بودی، به تو نمی‌دادم. مگر بیمار نیستی؟ مگر فقیر نیستی؟ مگر بی‌کس و تنها نیستی؟ کتمان می‌کنی؟ چیزی در

درون حسین فرو ریخت و مثل آینه‌ای که از ارتفاعی بلند، محکم بر زمین بیفتد، هزار هزار تکه شد. او به امید یافتن آرامش، حرف دلش را به استادش زده بود و حالا حس می‌کرد به همه دردهایش، درد تحقیر هم افزوده شد. اشک از چشمانش جاری شد و سکوت کرد. استاد از جا بلند شد و گفت: تو خجالت نمی‌کشی با این تن بیمار و دهان پر از خون، با این فقر و تنگدستی، خواهان دختری شده‌ای که به خانه‌ات می‌آید تا زندگی‌اش را تأمین کنی. تازه اگر به آن حجره تاریک و خالی بشود گفت خانه! حسین ناباورانه استادش را نگاه کرد. استاد برای این‌که چشمش به چشمان اشک‌آلود و غمزده حسین نیفتد رو به طاقچه حجره کرد و گفت: تو که اینقدر احساس بی‌صاحبی و بی‌کسی می‌کنی و راهی برای رهایی از این بن‌بست نمی‌یابی همان بهتر که از رسیدن به آن دختر هم محروم باشی. حسین بی‌اختیار بلند شد. آخرین کلام استاد مثل سیلی به صورت دلش خورد و بی‌هیچ حرفی از حجره بیرون رفت. استاد رو برگرداند و گفت: ما بی‌صاحب و بی‌کس نیستیم حسین...

حسین به راه افتاد اما پریشان و به هم ریخته‌تر از قبل. صدای استاد توی گوشش زنگ می‌زد. حرفهای او در درونش غوغا به پا کرده بودند... گرسنه بود. خسته بود. سینه‌اش درد می‌کرد. اما از همه اینها برایش سخت‌تر این بود که دلش شکسته بود. از این‌که نمی‌توانست شرایط را عوض کند. از این‌که این همه احساس بی‌کسی و تنهایی می‌کرد، از خودش بدش می‌آمد...

وقتی به خود آمد که در هم پیچیده و تنها، تمام مسیر نجف تا کوفه را پیاده، اشک ریخته و راه رفته بود و حالا روبروی در مسجد کوفه بود. سرفه به سراغش آمد و مانع رفتنش به داخل مسجد شد. همانجا روی

سکوی جلوی در نشست و با همه دلتنگی و ناامیدی اش بلند بلند گریه کرد.

دیگر نه به کلاس درس رفته بود، نه به سراغ استاد و نه حتی از کوچه خانه فاطمه گذشته بود. همه را رها کرده بود و مسجد کوفه را برگزیده بود. از همه بریده و ناامید شده بود. حس می کرد تنها کسی که می تواند او را از این بن بست تنهایی و فقر و بیماری نجات دهد کسی است که حتماً به مسجد کوفه می آید و از درد او باخبر است. اما چهل هفته از آن روز که استاد او را با تحقیر رانده بود می گذشت. نه ماه تمام روزها و شبهایش را به امید گذرانده بود که مدرسان، یاری اش کند و به نگاهی همه دردهایش را التیام ببخشد. اما هیچ خبری نبود. هوا به شدت سرد بود. باران آرام آرام می بارید و دیگر حتی پوشش مناسبی برای گرم شدن نداشت. چهلمین چهارشنبه ای بود که به امید خلاصی از این وضع به مسجد کوفه می آمد و پاسی از شب می گذشت و هیچ نشانه ای وجود نداشت. تنها چیزی که با خودش داشت مقدار کمی قهوه بود که دم کند. به زحمت چند تکه چوب پیدا کرد. آتشی روشن کرد و در پناه شعله اندک آن روی سکوی جلوی در مسجد کوفه نشست. مسجد خلوت و ساکت بود و هیچ کس آنجا نبود. هوا سرد بود و شعله آتش قادر به گرم کردن درون او نبود. این درونش بود که یخ زده بود. سرفه باز به سراغش آمد و خون، دهانش را آلوده کرد. با دستمالی خون را پاک کرد، و به حیاط خاکی و ساکت و تاریک مسجد خیره شد.

- حسین! می بینی این کار هم فایده ای نداشت. او هم مثل بقیه دست رد به سینه ات زد. حالا که فقیری، حالا که بیماری، حالا که بی کسی. بمیر! تو

را چه به زندگی؟ تو را چه به عشق و دوست داشتن؟ تو را چه به کار و خانه و آسایش. بمیر حسین آل رحیم بمیر... استادت راست می گفت. پدر فاطمه هم راست می گفت. خجالت نمی کشی با تن بیمار و فقر و بی کسی می خواهی آن دختر معصوم را به خانهات بیاوری...؟ خانه؟ به قول استاد اگر به آن حجره تاریک بگویی خانه... چهل شب چهارشنبه بیتوته کردن و از نجف تا کوفه پیاده رفتن هم دردت را دوا نکرد. حسین آل رحیم بمیر و خودت را خلاص کن... او هم که صاحب همه است، به یاد تو نیست...

صدای هق هق و نجوای حسین در صدای باد و تنهایی گم شد. سرش را به زیر انداخت و به شعله آتش پیش رویش خیره شد. اشک تمام صورتش را پر کرده بود و تنش از درد و سرما می لرزید که متوجه شد مرد عربی از سمت در مسجد به سویش می آید.

مرد بلند قامت و زیبا رو بود، به او که رسید گفت: «شیخ حسین آل رحیم» سلام.

و روبروی او روی سکوی جلوی در نشست. حسین نگاهش کرد. از شنیدن نام خودش تعجب کرد. فکر کرد حتماً از اهالی اطراف نجف است و من هم که از بدبختی شهره آفاق شده‌ام.

پرسید: از کدام طایفه عربی؟

مرد گفت: از بعضی از آنهایم.

حسین نام چند طایفه را برد و او جواب داد: نه، از اینها نیستم.

حسین در مانده اسم مسخره‌ای برد و گفت: پس از طایفه طری طره‌ای!!

با این حرف او مرد عرب تبسم کرد و گفت: من از هر کجا باشم برای تو

چه اهمیتی دارد؟ بگو بدانم چه چیزی باعث شده که به اینجا بیایی؟

حسین سرش را پایین انداخت و گفت: سؤال کردن از این مسائل هم به تو سودی نمی‌رساند.

مرد عرب گفت: چه ضرری دارد که مرا خبر دهی.

حسین از شیرینی لحن و تبسم مهربان چهره زیبا و آرام او، حس کرد دلش می‌خواهد حرف بزند و حس می‌کند او را دوست دارد. مقداری تنباکو از جیبش درآورد و در کاغذی پیچید و تعارف کرد. مرد عرب گفت: - خودت بکش. من نمی‌کشم.

حسین مقداری قهوه در فنجان ریخت. فنجان را به او داد. مرد فنجان را گرفت و کمی از آن خورد و بعد آن را به او پس داد و گفت: تو آن را بخور. حسین فنجان را گرفت و قهوه را خورد. اما متوجه نشد او فقط به قهوه لب زده و آن را نخورده است. حس کرد گرم شده، آرام شده و از آن بیقراری و پریشانی قبل از آمدن او خبری نیست. یخهای درون دلش آب شده بود و گرمای مطبوعی در درون حس می‌کرد. گفت: امشب خدا تو را برای من فرستاد که مونس من باشی. حاضری با هم به حرم مسلم برویم و آنجا بنشینیم؟

مرد عرب گفت: حاضرم. اما اول جریان خودت را بگو.

حسین انگار که بعد از سالها، آشنایی برای درد دل کردن یافته باشد به چشمان مهربان و متبسم او خیره شد و گفت: من از روزی که خودم را شناختم به شدت فقیر و محتاج بوده‌ام. برای درس خواندن به نجف آمدم، شاید فرجی بشود. اما چند سال است که از فقر و بدبختی‌ام کم که نشده، هیچ، از سینه‌ام هم خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم. پولی هم برای دوا و درمان ندارم. اینجا تنها و بی‌کسم و یک سال است که دلبسته دختری از

اهل نجف هم شده‌ام. ولی چون دستم خالی است، و بیمار و بی‌کسم، پدرش او را به من نمی‌دهد. تحمل دلتنگی و دوری‌اش را ندارم و این رنج بر شدت دردم افزوده است. استادی داشتم که به او رو کردم، او هم مرا به شدت از خودش راند. دل به این بستم که در مسجد کوفه بیتوته کنم و چهل هفته است که پیاده و بیمار از نجف به کوفه می‌آیم. امشب آخرین چهارشنبه است. با وجود این همه رنجی که برده‌ام، دردی که کشیده‌ام، امیدی که داشته‌ام، شب از نیمه گذشته و من هیچ نشانه‌ای از صاحب‌الامر ندیدم.

اشک از چشمان حسین جاری شد و نگاهش را از مرد گرفت. مرد عرب دستش را روی شانه لرزان حسین گذاشت و گفت: سینه‌ات که عافیت یافت. به زودی آن دختر را هم به تو می‌دهند. اما فقرت تا زمان مردن به حال خود باقی است.

حسین متوجه آنچه او گفت نشد. سر بلند کرد و گفت: به زیارت مسلم

برویم؟

مرد عرب گفت: برخیز و بلند شد و راه افتاد. حسین هم به دنبال او به سوی حرم مسلم رفت و بی‌آنکه بداند با چه کسی همراه شده، کنار حرم مسلم به نماز ایستاد. در بین نماز متوجه آنچه شنیده بود شد و به خود آمد. اما وقتی سر از سجده برداشت در حرم مسلم تنها بود... سینه‌اش آرام گرفته بود و دیگر درد نمی‌کرد و دلش، دلی که شکسته بود روشن شده بود... فریادی از حسرت کشید و تا طلوع فجر اشک ریخت...

پیغام دوست *

پیرمرد دستهای چروکیده‌اش را به هم حلقه کرد. لحاف را روی شانه‌هایش کشید. حیدر شرمنده از سرمایی که تا مغز استخوان پدر پیرش را می‌لرزاند، کنار او زیر کرسی نشست. از فکر کرسی بدون گرما و آتش، تمام تنش از سرما می‌لرزید، پیرمرد سرفه خشکی کرد و خودش را به حیدر نزدیک کرد و گفت: توی این سرمای استخوان سوز، مدرسه تعطیل، موندی که چی بشه؟

حیدر که از سرشب تا به حال صدبار این سؤال شماتت‌بار را شنیده بود و برایش جوابی نداشت، این بار صبرش تمام شد: قربون پدرم برم، خودت که می‌بینی! پنجاه روزه که مردم اصفهان آفتاب روندیدن. اونقدر برف باریده که نه‌های آب یخ بستن. چکار کنم؟

- خب قبل از اینکه وضع اینقدر خراب بشه، راه می‌افتادی. تو تمام

* با نگاهی به کتاب: برکات حضرت ولی عصر یا عبقری الحسان، حاج شیخ علی اکبر نهاوندی.

مدرسه به غیر از اون طلبهٔ جوون که تو حجره‌اش خوابیده، هیچ‌کس نیست.

حیدر لحاف را بیشتر دور خودش پیچید و گفت: هر روز امیدمون این بود که فردا شاید هوا آفتابی بشه، یا حداقل برف بند بیاد. کی می‌دونست پنجاه روز برف قطع نمی‌شه. بدبختی ما هم اینه که این نهر از کنار حجرهٔ ما رد می‌شه و یخ بسته. خیلی خطرناکه. خجالت کشید بگوید که دیگر پولی هم برایش نمانده است.

پیرمرد در حالی که چانه‌اش از سرما می‌لرزید گفت: باور کن حیدر، اگر التماسهای مادرت نبود، هرگز این راه پر زحمت رو تو این سرما، طی نمی‌کردم. بس که دلواپس تو بود، با این همه رنج و عذاب او مدم که تو رو با خودم به خونه ببرم، حالا اینطور اسیر برف و بوران شدم. کاش لااقل حجره ات یه ذره آتش و گرما داشت.

- هر چه خاکه زغال بوده، تموم شده. چکار کنم؟ خادم مدرسه هم سرشبی از سرما مدرسه رو بست و رفت.

با همه توضیحاتی که حیدر می‌داد، شکایت پیرمرد تمامی نداشت، سرما او را بیشتر از حیدر آزار می‌داد.

مقاومتش خیلی کم‌تر از او بود و سن و سال و بنیهٔ ضعیفش، او را در برابر سرما کم طاقت کرده بود. حیدر اما شرمسار و ناچار، سرش را زیر لحاف کرد. از شدت سرما دندانهایش به هم می‌خورد و نمی‌دانست شب بلند زمستانی را چطور بدون خاکهٔ زغال و آتش به صبح برساند. پشیمان از ماندن در مدرسه و آشفته از رنج پدرش که مهمان او شده بود، درمانده، سردی اشک را روی گونه‌هایش حس کرد. تصور اینکه پیرمرد

پیغام دوست ■ ۱۴۷

در آن سرما، در حجره کوچک او ذات‌الریه کند و... از این فکر وحشت کرد و لبش را به دندان گرفت.

پیرمرد دوباره با صدایی که از سرما و التماس می‌لرزید گفت: حیدر تو که نمی‌خواهی همین طور زیر این کرسی بدون آتش کز کنی، فکری بکن. حیدر سرش را از زیر لحاف بیرون آورد. پدر از دیدن چشمان مرطوب حیدر خجالت کشید.

حیدر آهسته نالید: چه کاری از دستم ساخته است؟ پای آدم تا زانو تو برف فرو می‌ره. با این پنجاه روز برف بی‌سابقه تو شهر، برای کی هیزم و خاکه زغال مونده که برم طلب کنم. مدرسه هم که تعطیل شده ...

پیرمرد وحشت کرد: یعنی راهی نیست؟ باید منتظر بمونیم تا از سرما یخ بزنیم و بمیریم؟ حیدر! حیدر! مادرت.. مادرت چی؟ تو روستا وضع از اینجا بدتره. پیرزن تنها، تو این سرما دلواپس من و تو... حیدر بی‌اختیار بلند شد. پوستینی دور خودش گرفت و کنار پنجره رفت. زیر نور چراغ برق کوچه بارش شدید برف را که دید بیشتر نگران شد اگر تمام شب همین طور می‌بارید... فکر کرد: فردا هر طور شده از اینجا می‌ریم.

پیرمرد متوجه سوسوزدن چراغ فانوس شد. مدرسه هنوز برق نداشت و حجره‌ها با چراغ نفتی روشن می‌شدند. دل حیدر از سوسوزدن چراغ لرزید. نفت آن هم رو به اتمام بود. پدر نالید: پسر تو دیگه کی هستی؟ نفت هم تموم کردی؟

- چکار کنم؟... امروز صبح رفتم بخرم، گیرم نیومد. قحطی نفت و خاکه زغاله با این برف و سرمای طولانی.

پیرمرد حس کرد تحمل این یکی را دیگر ندارد. حیدر کنار او نشست و

گفت: نماز که خوندید شامم که خوردیم. حالا تاریک باشه چی می‌شه؟
می‌خوابیم، فردا خدا بزرگه.

پیرمرد ناله کرد: کی با این سرما خوابش می‌بره؟

- چکار کنم؟ این وقت شب تو این تاریکی و برف... بدون یه قرون پول...
چراغ با آخرین رمق در برابر تاریکی مقاومت می‌کرد، اما بالاخره
آخرین قطرات نفتش تمام شد و خاموش شد.

پیرمرد انگار که از تاریکی اتاق ترسیده باشد کز کرد. پشیمان از این
سفر اجباری به اصفهان و مدرسه باقریه که حیدر آنجا درس می‌خواند،
چشمانش را بست. اما می‌دانست در آن سرما به خواب نمی‌رود.

حیدر با خاموش شدن آخرین روزنه نور اتاق حس کرد در تاریکی
راحت‌تر می‌تواند گریه کند. از شدت سرما و شرمندگی پیرمرد، سرش را
زیر لحاف برد و اشک ریخت:

- خدایا! اگر امشب پدرم از سرما تلف بشه؟ می‌دونی دستم از همه جا
کوتاهه. شب بلند زمستون... یا صاحب الزمان! می‌دونی کاری از دستم
ساخته نیست. خودت راه نجاتی نشونم بده آقا!... شب از نیمه گذشته بود.
سرما در آخرین درجه بیداد می‌کرد و دیگرمقی برای شکوه و شکایت
هم در پیرمرد نمانده بود. حیدر آنقدر آشفته بود و گریه کرده بود که حال
خودش را نمی‌فهمید. شبهای زیادی را به سختی گذرانده بود، اما حالا این
حضور پدر و رنجی که می‌برد توان تحمل یک شب دیگر را از او گرفته
بود.

از شدت سرما خواب از چشم هر دوی آنها رفته بود که ناگهان صدای
در مدرسه دل حیدر را از جا کند.

کسی محکم در را می‌کوبید. حیدر اول اعتنایی نکرد. تصور بیرون رفتن از زیر لحاف و پوستین در آن برف نیمه شب وحشت زده‌اش کرد. پدر پرسید: کی می‌تونه باشه؟

- نمی‌دونم، خدا می‌دونه نصف شبی کیه.

- هر کی هست باشه! می‌بینه کسی جواب نمی‌ده می‌ره دنبال کارش. ما که نمی‌تونیم کمکش کنیم.

حیدر از شنیدن صدای محکم در نیم خیز شد: هرچی باشه ما به سرپناه که داریم. شاید راه گم کرده.

بلند شد و منتظر اعتراض پدر نماند. پوستین را به دور خودش پیچید و در حجره را به زحمت باز کرد. برف پشت در را پر کرده بود. حیدر به زحمت در را هل داد و با کنار رفتن مقداری از انبوه برف که پشت در متراکم شده بود، به سختی پا به حیاط گذاشت و خودش را به دالان مدرسه رساند. صدا زد: کیه؟ این وقت شب کسی در مدرسه نیست.

صدایی از پشت در گفت: شیخ حیدر علی مدرس. شما می‌خواهم!

حیدر جا خورد. بدنش لرزید و با خودش گفت: این وقت شب، مهمون آشنا؟ اون هم کسی که منو از پشت در می‌شناسه؟ با این وضعی که من دارم، باعث شرمندگی و خجالته. حالا چکار کنم؟

ناخواسته سعی کرد عذری بیاورد تا مهمان از راه رسیده برگردد، گفت: خادم مدرسه در رو بسته و رفته. من هم نمی‌تونم بازش کنم.

جوان پشت در گفت: بیا از سوراخ بالای در این چاقو را بگیر و در را باز کن.

حیدر جا خورد. این نوع در باز کردن بدون کلید، به جز دو سه نفر از

طلاب، از همه پنهان بود. چاقو را گرفت و در را باز کرد. نگاهش به چراغ برق جلوی مدرسه افتاد که خاموش شده بود. اگر چه سرشب روشنایی آن را از پشت پنجره دیده بود. با وجود خاموشی چراغ برق، کوچه کاملاً روشن بود و حیدر در آن لحظه متوجه منبع و علت این روشنایی نشد. در را که باز کرد جوانی را پشت در دید که کلاهی بر سر داشت و شال پشمی دور گردنش پیچیده بود و لباس پشمی قهوه‌ای به تن داشت با دستکش چرمی و پاهایش را هم با مچ بند، بسته بود.

حیدر سلام کرد، جوان با خوشرویی جواب سلامش را داد. حیدر دقت کرد او را بشناسد و بداند نامش را از کجا می‌داند. جوان دستش را جلو آورد. تعداد زیادی سکه دو قرانی جدید در دستش بود که می‌توانست مخارج ماههای آینده حیدر باشد. آنها را در دست او گذاشت و چاقو را گرفت و گفت: فردا صبح خاکه زغال هم برای شما می‌آوریم. اعتقاد شما باید بیش از اینها باشد. به پدرتان هم بگویید اینقدر شکایت نکن. ما بی‌صاحب نیستیم.

حیدر از شنیدن کلام جوان احساس آرامش عجیبی کرد. گفت: حالا بفرمایین تو. پدرم تقصیری نداره. وسیله گرم کننده ندارم. حتی نفت چراغ تموم شده. حجره خیلی سرده، تاریک هم شده. جوان فرمود: شمع گچی بالای طاقچه حجره هست آن را روشن کنید. خاکه زغال هم می‌رسد.

حیدر پرسید: آقا این پول برای چی هست؟

جوان گفت: مال شماست. خرج کنید.

حیدر که کاملاً سرما را فراموش کرده بود و با آرامش ایستاده بود گفت: بفرمایین تو. جوان که پیدا بود برای رفتن عجله دارد خداحافظی کرد

و حیدر در را که بست یادش آمد اسم او را نپرسیده دوباره در را باز کرد. اما به جای آن روشنایی زمان حضور آن جوان، تاریکی دوباره بر کوچه سایه انداخته بود و هیچ نشانی از جوان نبود. اثری از جای پا هم نبود. کسی که این همه مدت روی برف ایستاده باشد باید آثار پایش روی برف دیده می‌شد، اما انگار که برف نبود و جلوی در مدرسه سنگ فرش بود که ردپا و رفت و آمدی بر آن نقش نبسته بود. پدر که دید حیدر دیر کرده با وحشت و اضطراب صدا زد: حیدر! بیا تو یخ می‌زنی. هر کس می‌خواهد باشه... بیا تو...

حیدر ناامید از دیدن دوباره آن جوان در را بست و بی آن که دیگر احساس سرما کند، با آرامش به حجره برگشت.

پیرمرد لب به اعتراض گشود: تو این هوای برفی که زبون به لب و دهن یخ می‌زنه، با کی اینقدر حرف می‌زدی؟

حیدر بدون این که احساس سرما کند و یا حرفی بزند، به سراغ طاقچه رفت. شمع گچی را دید. یادش آمد دو سال قبل آن را آنجا گذاشته بود و به کلی فراموش کرده بود. آن را آورد و روشن کرد. نور شمع به حجره روشنی داد.

پیرمرد متعجب نیم خیز شد و وقتی حیدر یک مشت سکه نو را روی کرسی ریخت، چشمان کم فروغ پیرمرد برقی زد: اینها چیه؟ این شمع تا حالا کجا بود؟ کی دم در بود؟...

حیدر به آرامی همه قصه را برای پدر گفت در حالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. پیرمرد متعجب به حیدر خیره شد: اسمت رو می‌دونست! از حال ما خبر داشت! جای شمعی که دو سال قبل گذاشته

بودی... حیدر اون جوون... در خودش احساس نشاط و گرما کرد. به شتاب بلند شد و به طرف در حیاط مدرسه دوید و جای پای حیدر را این طرف در دید ولی در آن طرف در، در کوچه هیچ ردپایی نبود.

به حجره برگشت. او هم با وجود همان شعله کوچک شمع، احساس گرما می‌کرد. هر دو تا صبح بیدار بودند و مجذوب آنچه پیش آمده بود... هنوز با همان حال خوشی که داشتند در پرتو نور گرما بخش شمع به تعقیب نماز صبح مشغول بودند که دوباره در زدند. اینبار جوان دیگری برای همه طلاب مدرسه و تمام زمستان خاکه زغال آورده بود. زغالی که تا پایان زمستان برای تمام مدرسه کافی بود. جوان که رفت حیدر بلند بلند گریه کرد و صدایی در گوشش طنین انداخت؛ به پدرتان بگویید... ما بی‌صاحب نیستیم...

طواف ماندگار

تنها دو روز به سفرم باقی مانده بود و هر چه به لحظه حرکت نزدیکتر می‌شدم بر دلهره و اضطرابم افزوده می‌شد. تصور اینکه بین چند میلیون انسان غریب مانده باشم و هیچ‌کس هم نباشد که به من کمک کند، دلم را می‌لرزاند. پدر انگار نگرانی را در چشمان اشک‌آلود من دید که از جا بلند شد، به طرفم آمد و دستهایم را بین دستهای گرمش گرفت و گفت:

- تو خوشحال نیستی دخترم؟ خوشحال نیستی که به چنین سفری

می‌روی؟

شرمنده سرم را به زیر انداختم و گفتم: چرا پدر خوشحالم... مگر می‌شود به کسی بگویند قرار است به زیارت خانه خدا بردی و او خوشحال نباشد. مشکل من تنهایی است. شوهرم با من نیست و من از ابهت و عظمت این سفر می‌ترسم و از ناتوانی خودم در برابر آن همه جمعیت.

پدر با مهربانی دستم را نوازش کرد و گفت: نگران نباش دخترم.

پیوسته بگو یا علیم و یا خبیر. مطمئن باش خدا از تو حمایت و دستگیری می‌کند. سفر حج بر تو واجب است و خدا هم از میهمانان خود که راه را نمی‌شناسند و آشنایی ندارند حمایت می‌کند.

صورت‌م از اشک خیس بود. در تمام عمرم هرگز دچار چنین دلهره‌ای نشده بودم. گرچه دلهره‌ای شیرین بود.

برای آخرین خداحافظی به طرف پدرم رفتم. بیش از همه دلم می‌خواست در این سفر او همراهم بود. دستش را بوسیدم و گفتم: از تنهایی می‌ترسم.

پدر با مهربانی پیشانی‌ام را بوسید و گفت: ذکر یا علیم و یا خبیر را فراموش مکن، خدا با توست...

با بستگان و عزیزانم، باچشمانی اشکبار خداحافظی کردم. از پله‌های هواپیما که بالا رفتم قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. زیر لب زمزمه کردم: خدایا من خودم را به تو می‌سپارم، یا علیم و یا خبیر...

در میقات احرام بستم و پا به مسجدالحرام گذاشتم. نگاهم تا بلندای خانه خدا پر کشید. دلم از یک حس دلپذیر لبریز شد: خدایا از اینکه مرا به خانه خودت دعوت کردی تو را با همه وجودم شکر می‌کنم؛ اما می‌دانی که تنها و غریبم و در میان این همه زائر کسی پناه و محرم من نیست تا مرا حمایت کند. خودم را به تو می‌سپارم...

اشک تمام صورت‌م را پوشانده بود و جمعیت را تار می‌دیدم. جمعیت به قدری متراکم بود که احساس می‌کردم اصلاً توان طواف ندارم. ابهت فضا

طواف ماندگار ■ ۱۵۵

مرا چنان تسخیر کرده بود که سر تا پای وجودم می‌لرزید. با نهایت تلاش، حجرالاسود را که نقطه شروع طواف بود پیدا کردم؛ اما هر چه خواستم از همانجا شروع کنم و به گرد کعبه طواف کنم اصلاً مقدور نبود. دلم شکست. در برابر آن سیل عظیم جمعیت احساس ناتوانی بر دلم چنگ انداخت. سالها انتظار چنین لحظه‌ای را کشیده بودم و حالا قادر نبودم قدم از قدم بردارم. اشک مجالی نمی‌داد.

با خودم ناله کردم: خدایا من برای طواف خانه تو آمدم و می‌بینی که با این ازدحام جمعیت قدرت حرکت ندارم، خدایا چه کنم...

موج جمعیت از پیش رویم می‌گذشت و من قدرت پیوستن به این موج عظیم را نداشتم. دلم بی‌قراری می‌کرد و در مانده التماس می‌کردم و خدا را صدا می‌زدم که ناگهان دیدم نقطه مقابل سنگ حجرالاسود بین آن همه جمعیت، فضایی به شکل یک استوانه باز شد و کسی در گوشم آرام گفت: «خودت را به امام زمانت بسپار و در این فضا با او طواف کن.» دلم فرو ریخت. شوقی سراپای وجودم را دربر گرفت. وارد آن فضای خالی از جمعیت شدم. دیدم پیش رویم حضرت امام زمان، عجل‌الله‌تعالی‌فرجه، مشغول طواف هستند و پشت سر آن حضرت، سمت چپ شخص دیگری است. من پشت سر آن حضرت قرار گرفتم و با آرامش مشغول طواف شدم. در آن لحظات نه تنها از آن سیل جمعیت احساس فشار نمی‌کردم که حتی انگشت کسی هم به من نخورد. در تمام مدتی که هفت دور طواف بر گرد خانه خدا می‌کردم با دست شانه‌های حضرت را نوازش می‌کردم و با او زمزمه کرده و اشک می‌ریختم. ولی چهره نورانی‌شان را نمی‌دیدم؛ چرا

که حضرت پشت به من و رو به جمعیت پیش می‌رفتند و در حال طواف بودند.

آسمان در آن لحظات در برابر وسعت آرامش و سرور من کوچک و ناچیز بود. اشک می‌ریختم و با آن حضرت نجوا می‌کردم. طواف هفتم که به آخر رسید؛ ناگهان خود را بیرون از آن فضای معطر یافتم و دیگر نه امام زمان، عجل‌الله تعالی فرجه، را دیدم و نه فردی که همراه آن حضرت بود...

نالهام بلند شد و اشکم بیش از پیش جاری و این تأسف برایم باقی ماند که چرا به حضرت سلام نکردم تا صدای دلنشینش را بشنوم و پاسخ سلامم را بگیرم...



اشک مجالم نمی‌داد حرف بزنم. پدرم پیشانی‌ام را بوسید و گفت:
زیارتت قبول دخترم. چه کردی؟

گریه امان نمی‌داد که حرفی بزنم. پدر با نگرانی پرسید: چرا حرف
نمی‌زنی دخترم؟ چه کردی؟

میان گریه گفتم: طواف... طواف کردم پدر، طوافی که هرگز از یادم
نمی‌رود.

پدر گفت: دیدی گفتم که خدا میهمان خانهاش را به حال خود
وانمی‌گذارد.

گفتم: پدر جان من... من طواف خانه خدا را همراه و همقدم با امام زمان

انجام دادم...

چشمان پدر پر از اشک شد: با امام زمان؟!!

- بله... او به فریادم رسید. در اوج ناامیدی بودم که کسی در گوشم گفت: «خودت را به امام زمانت بسپار و با او طواف کن...» من در تمام طواف دستم بر روی شانه‌های مولایم بود و با او درد دل می‌کردم و حرف می‌زدم...

پدر چشمان اشک‌آلودم را بوسید و گفت: به فدای مولایی که زائران غریب را حمایت می‌کند و به فدای دیدگان تو که امام عصر را زیارت کرده‌ای...

زائر غریب

ساکش را یک گوشه پرت کرد و روی زمین نشست و به صدای بلند گریه کرد. هیچ کس جرأت نمی کرد به طرفش برود و هیچ حرفی برای آرام کردن او به ذهن هیچ کدامشان نمی رسید. فقط صدای های های گریه اش را می شنیدند و کاری از دستشان ساخته نبود. آن همه شور و شوق، انتظار، خداحافظی با همه، تدارک سفر حالا به یکباره از بین رفته بود و جای آن را حسی تلخ و آزار دهنده گرفته بود که برایش هیچ توجیهی وجود نداشت. ریحانه در اتاق را آهسته باز کرد. تنها کسی که در آن لحظه شاید می توانست او را آرام کند. مادر او را از برگشتن نیلوفر از مرز باخبر کرده بود. نیلوفر اما با دیدن صمیمی ترین دوستش پریشان تر شد. از جا بلند شد به طرف او رفت. خودش را در آغوش او انداخت و بلند بلند گریه کرد. ریحانه مدتی طولانی هیچ حرفی نزد و گذاشت آنقدر گریه کند تا خودش آرام گیرد. نیلوفر سرش را بلند کرد و گفت: دیدی چطور راحت همه چیز به هم ریخت؟ من بی لیاقت از لب مرز برگشتم... دیدی....

ریحانه حرفی نزد و نیلوفر ادامه داد: با اون همه شور و شوق...
می فهمی چی میگم؟

ریحانه دست او را گرفت و هر دو نشستند. نیلوفر ناله کرد: امام حسین چطور دلش اومد منو از در خونه اش دور کنه؟ چند میلیون زائر تو این مدت رفتن و برگشتن. نوبت من که شد مرز رو بستن. ریحانه دست او را نوازش کرد و گفت: فقط تو که برنگشتی. اون همه زائر هم بودن.

- حالا لازم بود همه بفهمن که من بی لیاقتم... لازم بود؟...

- کی گفته تو بی لیاقتی؟ این که دلیل بی لیاقتی نیست.

- آخه چرا من؟ چرا از لب مرز؟...

- اینطوری که تو داری می سوزی و اشک می ریزی، باور کن کم تر از شور زیارت نیست.

- با این حرفها دل منو خوش نکن. ما قرار بود امشب عراق باشیم. حالا من رو سیاه بی لیاقت تو خونه ام....

- خودت که فهمیدی چه خبر شده. با اون اتفاقی که روز عاشورا تو کربلا افتاد دیگه جای امنی نبود.

- مگر نمی گن یه روزی زائرا دستاشون رو می دادن و می رفتن.

- بله می گن ولی....

- ولی چی؟... خب ما هم زائریم، فدای امام حسین....

- گوش کن می دونی انفجار اون چند تا بمب چه جمعیتی رو کشته و چه خونواده هایی رو داغدار کرده! اما تا حالا کی تونسته بین امام حسین و شیعیانش جدایی بیندازه. صبر داشته باش. دوباره آرامش برقرار می شه.

- اونها چرا این کارو کردن؟ مگر شیعه جز حسین، حسین گفتن چی میگه؟

- مگه حسین خودش چی می گفت که روز عاشورا اون فاجعه به بار اومد....

مادر خوشحال از ساکت شدن صدای گریه نیلوفر با یک ظرف میوه به اتاق آمد، اما دید ریحانه آماده رفتن است. هر چه اصرار کرد ریحانه نماند. نیلوفر او را تا جلوی در بدرقه کرد و به اتاق برگشت. ریحانه روی میز گوشه اتاق نیلوفر کتابی گذاشته بود و بدون این که در مورد آن توضیحی بدهد رفته بود. نیلوفر کنجکاو آن را برداشت و مادر که متوجه آرامش او شد از اتاق بیرون رفت و در را آهسته بست. نیلوفر کتاب را باز کرد. می دانست انتخاب ریحانه بدون دلیل نبوده است. روی صفحه اول کتاب نوشته شده بود: ما بی صاحب نیستیم، این یادمان نرود....



هوا به شدت گرم بود. آفتاب داغ تابستان بر سر و صورت سید می تابید. هر چه تندتر می رفت گرما بیشتر اذیتش می کرد. کوچه پس کوچه های تفتیده و داغ سامرا را به امید خنکای آرامش صحن و سرای امام عسکری (ع) به سرعت پشت سر گذاشت و وقتی به در ورودی صحن رسید نفس راحتی کشید و وارد صحن شد. جلوی در حرم حسان کلیددار صحن امام عسکری (ع) در رواقی خوابیده بود. صحن خلوت بود و تمام درها بسته بودند. سختگیری در مورد زائران کربلا شدت گرفته بود و در نتیجه زائران سامرا و کاظمین هم کم شده بودند و کسی به زیارت

نمی آمد. خادمان و کلیدداران متعصب بر زائران سخت می گرفتند. سید به طرف در رفت. حسان به سرعت از جا بلند شد و داد زد: آهای... کجا سرت را پائین انداخته ای و می روی. مگر نمی بینی همه درها بسته اند؟ سید سلام کرد و گفت: من از راه دوری آمده ام. از ایران، مدتها در راه بوده ام و سختی زیادی کشیدم تا به اینجا رسیدم. بگذار زیارتم را بکنم و بروم.

حسان نگاهی به چشمان مشتاق و نمناک سید انداخت و گفت: چون از ایران آمده ای، در را به رویت باز می کنم، اما خودم با تو می آیم و برایت زیارتنامه می خوانم.

سید درمانده گفت: تو را به هر که دوست داری بگذار به حال خودم باشم. بیا این اشرفی را بگیر و مرا به حال خودم بگذار تا در خلوت زیارت کنم.

حسان از او دور شد و گفت: نه، پس من در را به رویت باز نمی کنم. قانون ما اینجا این است که همراه زوار زیارتنامه بخوانیم.

سید بی خبر از نیت حسان گفت. مگر می شود همراه همه زوار بروی؟ - اینجا پرنده پر نمی زند. مدتهاست که زائرین کم شده اند. زیاد هم که بشوند ما کلیددارها و نگهبانان از آنها تعدادمان بیشتر است.

سید دو سه اشرفی دیگر از کیسه ای که به همراه داشت درآورد و گفت: اینها را هم بگیر و دست از من بردار. حسان که متوجه اشتیاق و بیقراری سید شده بود گفت: نمی شود! قانون، قانون است.

- من نیازی به همراهی تو ندارم. فرسخها راه آمده ام که خلوتی داشته باشم. مرا رها کن. حسان دسته کلید را در دستش چرخاند و گفت:

نمی‌شود! همین که گفتم. شرم‌منده.

- پدر و مادرم فدای شما. به عشق زیارتتان آمده‌ام تا در خلوت حرف‌هایم را بگویم و می‌بینید که این مرد با من چه می‌کند. او را به شما وامی‌گذارم. خودتان جوابش را بدهید....

اشک تمام صورت سید را پوشاند. حسان اشک و زمزمه‌ی او را که دید گستاخ‌تر شد و با عصبانیت او را به طرف در خروجی هل داد و گفت: برو قانون را زیر پا می‌گذاری، گریه هم می‌کنی. نمی‌دانی گریه ممنوع است. کاری کردی که از زیارت حتی با همراهی خودم هم محروم‌ت کنم... و در دل فکر کرد با این همه شوق حتماً برمی‌گردد و همه‌ی اشرفیه‌ایش را به من می‌دهد و بی‌زحمت صاحب کیسه‌ی اشرفی او می‌شوم. خوب که التماس کرد و اشرفیه‌ایش را داد، در را برایش باز می‌کنم بروم تا صبح زیارت کند، به من چه ربطی دارد....

سید دل شکسته و ناامید سر به زیر انداخت و به طرف در خروجی صحن به راه افتاد. آرام آرام اشک می‌ریخت و زیر لب با امام درد دل می‌کرد. حسان خوشحال از طعمه‌ای که در این خلوت و گرمای تابستان به چنگ آورده و به‌زودی صاحب یک کیسه اشرفی می‌شود، به طرف رواق غربی صحن رفت تا کمی استراحت کند و مطمئن بود این زائر غریب و گریان با این همه اشتیاقی که دارد بی‌طاقت شده و برمی‌گردد. هنوز به رواق نرسیده بود که دید سه نفر به سمت او می‌آیند. از آن سه مرد یکی جوان‌تر بود و در دست نیزه‌ای داشت که سر آن یک پیکان بود و یکی دو قدم جلوتر از آن دو مرد همراهش که مسن‌تر بودند ایستاده بود. حسان جا خورد. تمام درها قفل بود و کلیدها هم در دست او و از در ورودی

صحن هم هیچ‌کس وارد نشده بود. ماند که چطور این سه مرد آن هم با نیزه، از پیش چشم او وارد رواق غربی شده‌اند. مرد جوان نیزه را به او نزدیک کرد. چهره‌اش پر از غیظ و غضب بود. چشمانش سرخ شده بود. با نهایت خشم نیزه را در هوا تکان داد و گفت:

- ای ملعون پسر ملعون! مگر این شخص به خانه تو و یا به زیارت تو آمده بود که مانع او شدی؟

حسان حس کرد تمام بدنش سرد شد. در آن گرمای تابستان سردی قطرات عرق را روی پیشانی‌اش حس کرد. زبانش بند آمد. خشم آن جوان قدرت عکس‌العمل را از او سلب کرده بود که یکی از دو مرد همراه جوان با دست به جوان اشاره کرد و فرمود: همسایه توست. با همسایه خودت مدارا کن.

جوان آرام نگرفت. نیزه‌اش را تکان داد و دوباره گفت: ای ملعون پسر ملعون! گفتم مگر این شخص به خانه تو یا به زیارت تو آمده بود که مانع او شدی؟!

حسان با نهایت ترس و وحشت، قدمی به عقب برداشت. نمی‌دانست اینها که هستند. از کجا آمده‌اند؟ کسی که شاهد حرفهای او با آن زائر غریب نبود. چطور اینها از مانع شدن می‌گفتند. مرد دوم سعی کرد جوان را آرام کند. دوباره تکرار کرد: من هم گفتم همسایه توست. با همسایه‌ات مدارا کن.

جوان برای سومین بار با خشم نیزه‌اش را حرکت داد و حسان ناگهان حس کرد زانوهایش خم شدند و به شدت بر زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید...

زائر غریب ■ ۱۶۵

با تاریک شدن هوا همسرش دلوپس و نگران بچه‌ها را به کوچه فرستاد تا سراغی از او بگیرند. اما خبری نبود. دیر کرده بود. می‌دانست نوبت کلیدداری او تا مغرب است و باید تا حالا برگشته باشد. انتظارش که طولانی شد به خانه همسایه رفت و در را کوبید. همسایه وحشت‌زده از شدت صدای در، با عجله آن را گشود. زن مستأصل و با گریه گفت: حسان به خانه نیامده. نمی‌دانم چه کنم.

- من سری به حرم می‌زنم. ببینم چه شده.

- من هم می‌آیم. طاقت ماندن و انتظار کشیدن ندارم.

تا او آماده رفتن شود بچه‌ها را به خانه برگرداند و هر دو با شتاب به طرف صحن به راه افتادند. زن پریشان‌تر از آن بود که راه برود. می‌دوید و گریه می‌کرد. در رواق از پشت بسته بود. به هر زحمتی بود در را باز کردند. با دیدن حسان که بیهوش میان رواق غربی صحن افتاده بود از عمق دل فریاد کشید. هر چه کردند حسان به هوش نیامد. زن به کوچه دوید و با داد و فریاد مردم را به کمک طلبید. با کمک مردم حسان را بر روی دست به خانه بردند و یکی را دنبال طبیب مشهور سامرا فرستادند. طبیب خودش را به سرعت رساند اما با دیدن بیهوشی حسان جا خورد و بعد از معاینه کامل او با عجز و ناتوانی گفت: کاری از دست من ساخته نیست. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است و علت این بیهوشی چیست. امید می‌رود به‌زودی به هوش بیاید....

همه دور حسان حلقه زدند. خانواده‌اش را خبر کردند. دوستان و همسایه‌هایش هم جمع شدند. همه گریه می‌کردند و هیچ‌کس نبود که بگوید بر سر حسان چه آمده است. دو روز تمام، همه اطرافیانش

پریشانحال منتظر کوچک‌ترین علامتی از حیات در او بودند که پایان روز دوم ناگهان پلکهای حسان تکان خورد و همه شادمان دورش ریختند و طبیب را خبر کردند. اما حسان با به هوش آمدن شروع به ناله کرد: مرا دریابید سوختم، هلاک شدم... آب... آب... آب...

اما به جای اینکه آب را برای خوردن طلب کند می‌خواست که روی بدنش آب بریزند تا خنک شود. طبیب دستور داد فوراً چند ظرف آب بیاورند و بدن او را شست‌وشو دهند تا شاید آرام گیرد. لباسش را که درآوردند، طبیب به اندازه یک درهم، در پهلوی او یک سیاهی دید. نگران پرسید: این سیاهی بر روی پهلوی تو قبلاً بوده؟
حسان ناله کرد: نه... نه...

طبیب نگرانتر گفت: سوختن باید از ناحیه همین سیاهی که در پهلویت ایجاد شده، باشد و بیهوشی دو روزه هم به همین مسئله مربوط است. حرف بزنی قبل از بیهوشی چه می‌کردی. چه اتفاقی برایت افتاد؟ هم به همین مسئله مربوط است. حرف بزنی قبل از بیهوشی چه می‌کردی. چه اتفاقی برایت افتاد؟

همه با سکوت دورش حلقه زدند و حسان بریده بریده، آمدن آن زائر غریب ایرانی و بعد هم آن سه مرد را تعریف کرد و گفت: فقط وقتی با نیزه به پهلویم اشاره کرد دیگر چیزی نفهمیدم...

طبیب سکوت کرد. هر چه بر آن سیاهی، مرهم گذاشت و به او دارو داد، اثر نکرد. با ابراز ناامیدی طبیب از درمان حسان، برادرانش حیوانی کرایه کرده و او را به بغداد بردند. در تمام راه، حسان از سوختن نالید و کاری از دست آنها ساخته نبود. بهترین طبیبان بغداد هم با شنیدن ماجرای حسان

زائر غریب ■ ۱۶۷

و معاینه او از درمانش ابراز عجز کردند و برادرانش نا امید راهی بصره شدند. در بصره طبیبی بود که از فرنگ آمده و مسیحی بود. با دیدن سیاهی پهلوی حسان، نبض او را گرفت. تمام بدن او را در نهایت صحت و سلامتی بود و او تنها از ناحیه همین سیاهی می‌نالید و می‌سوخت. طبیب مسیحی حکایت حسان و آن سه مرد را که شنید رو به برادران حسان گفت: من به مذهب شما نیستم. ولی گمان می‌کنم این جوان با بعضی از بندگان برگزیده خدا سوء ادبی کرده و خداوند او را به این درد مبتلا کرده است.

همه به هم نگاه کردند و حسان ناگهان به یاد چشمان اشکبار آن زائر غریب افتاد وقتی که التماس می‌کرد: من فرسخها راه آمده‌ام تا اینجا خلوتی داشته باشم مرا رها کن....

همه سکوت حسان را که دیدند سر به زیر انداختند. طبیب مسیحی با صراحت حرفش را زده بود و از جا بلند شد. با رفتن او، حسان را به بغداد برگرداندند در راه برگشتن از بغداد به سامرا حسان چشم برهم گذاشت و برای همیشه خاموش شد....



نیلوفر کتاب را بست. صدای گوینده خبر او را به سوی خودش کشید. در اتاق را باز کرد. گوینده جدیدترین خبرها را از عاشورا در کربلا می‌داد: گزارشهای اولیه از کربلا، از متلاشی شدن پیکر دهها زائر حسینی و جاری شدن خون در کف خیابانها حکایت داشت. ۸ انفجار مهیب کربلا زمانی رخ داد که دسته‌های عزادار در حال حرکت به سوی حرم امام

حسین(ع) بودند. یکی از بمبها در یک گاری دستی در میان جمعیت عزادار منفجر شد. ضمناً شلیک گلوله‌های خمپاره از سوی افراد ناشناس به سوی زائران نیز همزمان با انفجار بمبها صورت گرفت. شلیک چند گلوله خمپاره به مردم در حرم امام موسی کاظم و امام محمدتقی(ع) در کاظمین در صبح عاشورا نیز دهها کشته و مجروح بر جای گذاشت...

نیلوفر با دو دست گوشه‌هایش را گرفت و چشمانش را بست و زیر لب نالید. به یک زائر غریب فقط بی‌احترامی شد، اینطور با دشمن او معامله کردی، حالا این همه زائر تکه‌تکه شدند، صدایمان را نمی‌شنوی؟. وقت آمدنت نرسیده؟... وقت نجات شیعیان جدت حسین؟...

* با استفاده یکی از داستانهای نقل شده در کتاب نجم‌الثاقب.